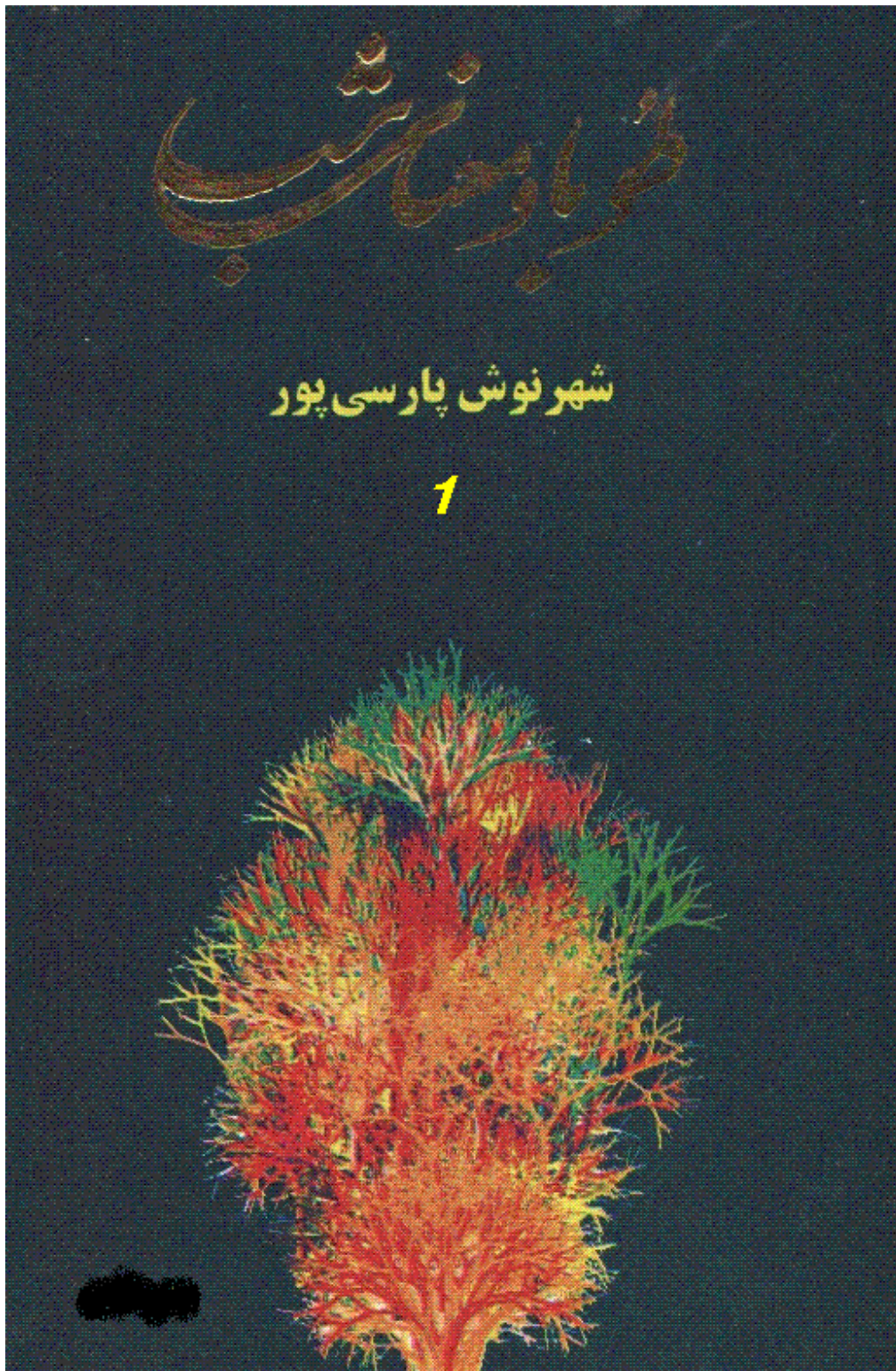




Ghafaseh11.blogfa.com

از پی هفت سال خشکسالی اینک دیوانه سه روز بود مدام می بارید و طوبی با جaro به جان حوض افتاده بود تا لجن چسبناک و خشکیده هفت ساله را از دیواره هایش بتراند و سطل سطل آب را به پاشویه بریزد تا به باغچه برود و باغچه را پر کند، و خاک، خاک تشنه در اسارت رویای آب اینک در رحمت آب غرق شود.

دو زن حاج مصطفی از پشت پنجره به بیوه هیجده ساله می نگرستند. زن بزرگتر، عاقل تر و موزی تر در هراس این اندیشه بود که اگر حاجی ناگهان و بی خبر بیاید و بیوه نیمه لخت را در حوض ببیند چه خواهد شد. زن کوچک تر ساده و بیچه گانه بود و در وسوسه که به طوبی ملحق شود و حوض را بشوید. زن بزرگتر پنجره بلند را گشوده بود تا طوبی را صدا کند. زن دست از کار کشید و به سوی او برگشت. گرم کار بود و اگر باران نبود عرق از سرپایش جاری می شد، زن بزرگتر گفت که این طور نیمه لخت حوض را شستن کار خوبی نیست، اگر مردی بیاید، حاجی بیاید یا دیگری... طوبی لبهایش را بهم فشرد و دوباره سرگرم کار شد. دیگر کار اما به دلش نمی چسبید. ایستاد و به



با لبخندی بر لب به او گوش بدهد. کمبود دیلماج به شدت محسوس بود. حاجی فرض را بر این گذاشته بود که انگلیسی از او عذر می‌خواهد. در جواب چند جمله‌ای پراکنده حاکی از بخشش و چشم‌پوشی گفته بود و دائم به چکمه‌های مرد نگرسته بود که گستاخانه بر فرش قرار داشت. اینک پاهای بی‌کفش خودش را در ذهن مجسم می‌کرد. به این نیندیشیده بود که مقابل انگلیسی کفش بپوشد. حرکت انگلیسی را جسورانه می‌دانست. ضمن آن که از آداب آنها در همین زمان کوتاه تا حدودی آگاهی پیدا کرده بود. مرد بود این حرکت را توهین جدیدی به خود بداند یا از آن چشم‌پوشی کند که انگلیسی برخاسته بود، جعبه کوچکی را از جیب کتش درآورده بود و به طرف حاجی رفته بود تا جعبه را در دستهای او بگذارد.

حاجی با شگفتی به جعبه کوچک می‌نگریست. بعد چشمهای پرش‌گرش را به طرف انگلیسی برگردانده بود. مرد با اشاره به او حالی کرده بود تا جعبه را بگشاید و کلماتی ردیف کرده بود. حاجی پوشش جعبه را گشود، انگشتی با نگین درشت الماس در درون جعبه قرار داشت. انگلیسی ظاهراً گفته بود انگشت را برای خانم خانه هدیه آورده است و حاجی که چیزی نمی‌فهمید با حیرت به انگشت نگاه می‌کرد. برق الماس به چشم زن حاجی خورده بود و بی‌اختیار پشت دخترش را نیشگان گرفته بود.

حاجی می‌خواست هدیه را پس بدهد، جمله‌هایی در رد هدیه گفته بود که انگلیسی نمی‌فهمید و با لبخند گوش می‌داد. عاقبت مجبور به نمایش شد. انگشت را به طرف لبش برد و آن را بوسید و به پیشانی چسباند. به نظرش به این نحو سپاسگزاری می‌کرد، سپس برخاست و جعبه را روی پاهای فرنگی گذاشت و تکرار کرد، «نه! نه! ابدأ غیرممکن است.» گویا برخی کلمات برای فرنگی مفهوم شده بود. دوباره کوشیده بود هدیه را به حاجی پس بدهد و حاجی خیلی جدی از پذیرفتن آن ابا کرده بود. مرد به طور خفیفی شانه‌اش

بودند و خاطی پیدا شده بود. با این حال لفظ انگلیسی بر روی فرنگی باقی مانده بود. خود پیشکار نیز او را انگلیسی می‌نامید.

مستخدم مخصوص مشیرالدوله که آداب پذیرایی از فرنگیان را می‌دانست نیز آمده بود تا هیچ خللی در کار رخ ندهد. انگلیسی می‌آمد تا خود از حاجی ادیب عذر بخواهد و بیست و چهار ساعت هیجان یک پارچه را بر خانه قدیمی حکمفرما کند.

زن حاجی و مروارید، تنها کنیز خانه و طوبی و بچه‌های کوچک تر پشت پرده حایل بین اتاق پذیرایی و اتاق نشیمن نشسته بودند تا انگلیسی را ببینند. حاجی در اتاق نشیمن راه می‌رفت که در زدند و مستخدم مشیرالدوله خود در را گشود و انگلیسی را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. انگلیسی لباس سواری به تن داشت و مهمیزهای چکمه‌اش جیرینگ جیرینگ صدا می‌کرد. موهایش بور بود و چشمهایش آبی و پوستش رنگ پریده بود.

زن حاجی بی‌اختیار برگشت و به طوبی نگاه کرد. می‌خواست بدانند موهای دخترش روشن تر است یا مال انگلیسی. طوبی با موهای بور به دنیا آمده بود و از این نظر با همه خواهر و برادرهایش فرق می‌کرد. موهای انگلیسی روشن تر بود. در حقیقت موهای او به رنگ طلا بود و مال دخترک اندکی به سرخی می‌زد. بچه به این امور توجه نداشت و یکسره محو انگلیسی شده بود.

مستخدم برای انگلیسی چای آورده بود، بعد به حاجی اشاره کرده بود تا وارد شود. حاجی پرده بین دو اتاق را پس زده بود و انگلیسی با ادب از جای برخاسته بود، اندکی سر خم کرده بود و با لبخند دستش را به سوی حاجی دراز کرده بود. حاجی به رسم فرنگیان دست داده بود و دو مرد روبروی هم نشسته بودند. انگلیسی به زبان خودش نطق کوتاهی ایراد کرده بود که حتی یک کلمه آن بر حاجی مکشوف نبود و او چاره‌ای جز این ندیده بود تا تمام مدت

مشیرالدوله با علاقمندی همه گفته‌های او را تأیید کرده بود. حاجی در ادامه داستان انگلیسی را با خفت و خواری بیان کرده بود. به زحمت بر لرز صدا و دستانش فائق آمده بود. کوشیده بود این را بگوید که خود را نه بزرگ می‌داند و نه صاحب شأن و اما اگر در مقابل چشم کس و نا کس یک انگلیسی بر روی او بگوید که لباس و سر بند اهل علم را به یدک می‌کشد مردم چه خواهند گفت؟ بعد چطور خواهد شد؟

بی‌شک مشیرالدوله اهمیت مسئله را درک کرده بود. اکنون او نیز در خشمی مشابه خشم حاجی فرو رفته بود. کلمات و جملات پرطنینی می‌گفت و داد سخن می‌داد و عاقبت قول داد مسئله را به پیشگاه اعلیحضرت مظفرالدین شاه عرضه بدارد و انگلیسی خاطی را از طریق سفیر انگلستان تعقیب کند و دمار از روزگار او درآورد.

غروب که حاجی به خانه برگشت آرام شده بود. در خیابان برای کسبه شرح ماوقع را گفته بود و تأکید کرده بود که به زودی نتایج کار را خواهند دید.

مرد انگلیسی هفته بعد آمد. روز پیش از آمدنش، بی‌خبر قبلی از خانه مشیرالدوله مبل و میز فرنگی آورده بودند. پیشکار او با عذرخواهی برای حاجی توضیح داده بود که فرنگیها عادت ندارند روی زمین بنشینند و اینطور بد خواهد بود که حاجی بنشینند و انگلیسی سر پا بایستد و قامتش بلندتر از قامت حاجی باشد.

بعد توضیح داده بود که حضرت مشیرالدوله ضمن سلام فرمودند به حضور حاجی عرض شود که خاطی انگلیسی نبوده و فرانسوی بوده. ایشان زحمت زیادی کشیده بودند تا او را از طریق سفارت انگلیس پیدا نمایند. بیهوده. بعد یک انگلیسی گفته بود که از یکی از فرانسویها داستانی در این باره شنیده است. آن وقت ایشان از طریق سفارت فرانسه مسئله را تعقیب کرده



دلش می خواست با دستمالی روی چشمش را بپوشاند تا سوز باد آزارش ندهد، اما نمی توانست جلوی مردم این کار را بکند. به صدای بلند گفته بود پدری از انگلیسی درخواهد آورد که در داستانها بنویسند و مصمم به راه افتاده بود. کسبه خاموش و همانند او مصمم پشت سرش به راه افتاده بودند و او بعد از پنج شش قدم برگشته بود و به آنها اطمینان داده بود که همانجا، در مقابل آنها انگلیسی شلاق خواهد خورد، اما حال بهتر است آنها به سر کارشان برگردند و خود با شتاب به راه افتاده بود و به راستی قدم به قدم خشم کوبنده ای در او ریشه دوانیده بود. به خانه مشیرالدوله که رسید یک پارچه لبوی سرخی را می مانست که در آن متناوب به سفیدی می گراید و دوباره رنگ اصلی را بازیابد. نوکر مشیرالدوله هراسان از ورود میهمان ناخوانده و امری چنین نامرسوم ادیب را به تالار پذیرایی مشیرالدوله هدایت کرده بود. اینجا خشم ادیب با عذاب ناهماهنگی در هم آمیخته بود. تالار مشیرالدوله به سبک فرنگی فرش شده بود. مبلهای پایه بلند شرابه دار را دور تا دور اتاق چیده بودند. مناظری از کوهستانهای سوئیس و شهرهای اروپا به دیوارها کوبیده شده بود. خانه برق داشت و چهلچراغ کوه پیکری یک پارچه آن را نورانی کرده بود. حاجی معذب لبه یکی از مبلها نشسته بود و هر چه زمان می گذشت خشم او با حالتی از کرحتی و فرسودگی جای عوض می کرد.

عاقبت صاحبخانه با عذرخواهی از دیر کردن به تالار آمده بود. دو مرد چای و شیرینی خورده بودند و ادیب در جستجوی واژه هایی برای شرح داستان به تب و تاب افتاده بود. روی آن را داشت تا همانند رعیت گله و شکایت و زاری کند، نه مرد جنگی بود که خود داد بستاند. سختش بود شکایت کند. توضیح داده بود که ارکان ملک و ملت بر دوش مردان بزرگ است و اهل علم بخشی از این مردان را تشکیل می دهند که اگر نباشند چرخ از چرخش می ایستد و رعیت عاصی می شود و هرج و مرج پدید می آید.

بود. پدرش با آن قامت بلند، سر اغلب خمیده به جلو و چشمان نافذ دقیق. لقبش ادیب بود، به خاطر علمش، و از روزی که طوبی دست و چپ و راستش را از هم تشخیص داده بود این را می دانست. مادرش که زن بی سواد بود اغلب به او و دیگران این نکته را گوشزد می کرد که آقایشان ادیب است. و ادیب یعنی حکیم خیلی بزرگ.

شش هفت ساله بود که انگلیسی به خانه شان آمد. هرگز هیچ کس یک انگلیسی ندیده بود. هرگز یک انگلیسی به خانه کسی نرفته بود، اما به خانه ادیب آمده بود. حقیقت جریان را بعدها درک کرد.

انگلیسی با اسب چهارنعل در خیابان خاکی می تاخت و پدرش خواسته بود از کناره ای به کناره دیگر برود و اسب انگلیسی در مقابل او رم کرده بود و ادیب محکم به زمین خورده بود. انگلیسی شلاقش را بلند کرده بود و با خشونت به صورت او کوبیده بود و به فارسی شکسته ای گفته بود، «احمق! ابله!» و دور شده بود. اسداله قصاب که روی گنده درخت مقابل دکانش گوشت قطعه قطعه می کرد با ساطور دویده بود جلو و ده قدمی با شتاب سر به دنبال انگلیسی گذاشته بود، ناسزاهای رکیک گفته بود، بعد برگشته بود تا با کسی دیگر ادیب را از گل ولای خیابان بتکاند و با شگفتی به رد سرخ تازیانه بر روی صورت او بنگرد و حاجی را دچار عذابی بکند که تا لحظه مرگ دست از سرش برندارد. دکان دارها دور حاجی جمع شده بودند و منتظر نگاهش می کردند. بی شک اگر حاجی در آن لحظه فرمان شورش می داد مردم به راه می افتادند. اما مشکل این بود - و حاجی هرگز در این باب توضیحی نداد - که او در آن لحظه غرق گشودن یکی از معماهای اندیشه ملاصدرا بود. شب می خواست با دوستانش به بحث بنشیند و اسب را نیز به همین خاطر ندیده بود. اینکه که ذهنش آرام آرام به محدوده خیابان باز می گشت مردم را می دید که او را دوره کرده اند و تازیانه انگلیسی چشم چپش را سرخ کرده بود.

دور و برش نگاه کرد. حوض تا آنجا که ممکن بود تمیز شده بود. بیش از این امکان نداشت. طوبی با کاسه ته مانده آب حوض را در سطل خالی کرد. جارو و سطل و کاسه را از حوض بیرون گذاشت و خود بیرون آمد. گذاشت تا باران تند پاهایش را بشوید. بعد به طرف اتاق رفت، می دانست که زنها هنوز نگاهش می کنند. جلوی کفش کن، بعد که در را بست و پرده را کشید تا از شر کنجکاوی زنان حاج مصطفی در امان باشد در بیرون آوردن پیراهن زیر متوجه شد که تنش غرق شتکهای گل و لای لجن است. بساط حمامش را آماده کرد، چادر و روبنده انداخت و بقیچه به بغل بیرون آمد، در اتاق را قفل کرد و به طرف در خانه راه افتاد. زنان حاج مصطفی دوباره به پشت پنجره هجوم آورده بودند. زن بزرگتر پنجره را باز کرد تا پیرسد طوبی کجا می رود. زن جوان گفت به گرمابه می رود و اگر زهرا آمد بگویند تا بدنبال او به آنجا بیاید. زن حاجی می خواست چیزی بگوید، از طرف شوهرش دستور داشت و جرئت نمی کرد بگوید و طوبی از در که بیرون رفت اندیشید بی شک عذر آنها را باید بخواهد.

باران ریز و یکنواخت بر سرش می بارید. به حمام که رسید از تمام کناره های چادر سیاهش آب می چکید. طوبی دلخور یا کسل نبود. باران از روز نخست با خود شادمانی آورده بود. در طی چهار سال سختی که در خانه شوهر گذرانیده بود یکی از اتهامات دائمی که بر دوش می کشید خشکسالی بود. به حاجی محمودخان شوهرش الهام شده بود که حضور زن در خانه او و خشکسالی با یکدیگر در ارتباط هستند. زن در آغاز نمی توانست اهمیت این اتهام را درک کند. عادت نکرده بود خود را موجود ملعونی بپندارد. در نه سالگی وقتی پدرش حاجی ادیب از سفر مکه برگشته بود گفته بود که او را - طوبی خانم را - در زیر ناودان طلای خانه خدا دعا کرده است تا عمرش به درازای عمر نوح باشد. خاطره پدرش، مردی به بزرگی دنیا، برایش گرامی



داشت. مردم صف درازی پشت نانوائی درست کرده بودند. اینجا نیز هیاهو بود و افراد هر یک به نحوی می‌نالیدند. کاظم از جلوی نانوائی گذشت، داخل کوچه شد، در چند قدمی به بن‌بست کوچکی رسید، به داخل بن‌بست پیچید و مقابل یک در کهنه رنگ و رو رفته ایستاد و به در کوبید. زنی که چادرش را به کمر بسته بود و لیچکش را مانند زنان رختشوی به دور موها تاب داده بود در را باز کرد و بی‌حرف کنار رفت. آنها وارد شدند. حیاط خانه نانوا بود و تنور جداگانه در چال وسط حیاط وجود داشت. کاظم توضیح داد زن حاجی می‌مانند و خود او دو ساعت دیگر برمی‌گردد تا نانها را ببرد. زن که کم‌حرف بود سر تکان داد. طوبی کنار حوض نشست و به کار زن خیره ماند. دهها طبق نان پیش روی زن بود که او به نوبت با کمک دخترش چونه‌ها را روی بالشتک مخصوص پهن می‌کرد و دختر به تنور می‌چسباند.

زنان بی‌حرف و یک روند کار می‌کردند و طوبی بی‌حوصله و خسته به کار آنها می‌نگریست، هیچ کاری جز ماندن و انتظار کشیدن از او برنمی‌آمد، کار به درازا کشید و کاظم نیز در این انتظار خسته کننده همراه زنها شده بود. سر راه اندکی پنیر و نان تهیه کرده بود تا گرسنگی التهاب‌آور طوبی را اندکی تسکین دهد.

عصر بلند کار به پایان رسید، زنها انبوه نان را با ریمان به طبق محکم کردند و دوباره پارچه را روی آنها کشیدند. نان اما از زیر پارچه جلوه داشت، زن نانوا یک جمله گفته بود مواظب اراذل و اوباش باشند و آنها دوباره بیرون آمده بودند. دوباره در مقابل نانوائی غوغایی برپا بود، مردم به یکدیگر ناسزا می‌گفتند و از صبح خشمگین تر به نظر می‌رسیدند. طوبی با قدمهای سریع از پشت کاظم می‌آمد. دوباره به بازارچه رسیده بودند و یسرک مقابل مسگری. بچه دیگر تاب نمی‌خورد و چیزی نمی‌گفت. زن مقابل بچه ایستاد و او را

و روزی رسید که حاجی وظیفه‌ای برای او تعیین کرد. شاید برای نخستین بار در طی چهار سال زندگی زناشویی، در خانه آرد خمیر کرده بودند تا برای پختن به نانوائی ببرند، بیرون بردن خمیر بدون محافظ امکان نداشت و زهرا رفته بود به خانه دختر حاجی تا امور زایمان جدید دختر را سر و صورتی بدهد و تا غروب بر نمی‌گشت.

حاجی گرفتار و پرمشغله و اندکی شرمناک از انجام کارهایی از این دست طوبی را مأمور کرده بود تا به دنبال کاظم تا نانوائی برود. مرد سیاهپوست طَبَقِ بزرگی را که مملو از چونه‌های نان بود روی سر گذاشت، دستمالی روی قالبهای خمیر کشیده شده بود و طوبی از دنبال او به راه افتاد. خیابانگردی در فرهنگ طوبی بجایی نداشت، اینک اغلب توجهش از کاظم و پشت سر او منحرف می‌شد و در حقیقت مرد سیاهپوست با اندام غول‌پیکرش نیازی به حمایت زن هفده هیجده ساله ظریف اندام نداشت.

گرد و غبار ساعت یازده صبح اوایل بهار بی باران آن سال در هوا معلق مانده بود، سر بازارچه مردم به دور بساط دم‌پختک اجتماع کرده بودند، کاسه‌هایی در دست داشتند و یکدیگر را متهم به جاذزدی می‌کردند، چنین می‌نمود که به زودی یکدیگر را تا سرحد مرگ خواهند کویید. درست در پایان بازارچه و نزدیک دکان مسگری، پسر بچه پنج شش ساله‌ای چهارزانو پشت به دیوار نشسته بود، سرش پائین بود و مانند آونگ ساعت به جلو و عقب می‌رفت و هر بار در ضرب یکنواختی می‌گفت، «گشنه! گشنه!».

صدای بچه سالش خوش برداشته بود و طنین آن تا چند قدم اطراف او پخش می‌شد. طوبی یک لحظه جلوی پسر بچه پا سست کرده بود و بعد مجبور شده بود بدود تا به کاظم که به سرعت دور شده بود برسد. بی‌شک اگر او را گم می‌کرد بازگشتن به خانه امکان نداشت. هیچ چیز از شهر نمی‌دانست، آن دو با سرعت به کوچه باریکی رسیدند که مغازه نانوائی در سه کُنج آن قرار



خوی جندی بودن و زندگی را جندی گرفتن که از پدر به ارث برای او باقی مانده بود با حضور حاجی محمود تکمیل شد. دختر به کلی و یکپارچه گرفته و عبوس بود، هنوز به سنی نرسیده بود تا دیگران از او بترسند ولی بی شک در اطراف خود حالتی از سرما ایجاد می کرد، در نشستهای طولانی در گوشه اتاق و دو زانو اندک اندک به حالتی از مایخولیا مبتلا می شد. در سه چهار سال نخست ازدواج بچه ای نیاورده بود، این را نمی دانست که حاجی به عمد از باروری او جلوگیری می کند. مرد دلش نمی خواست بچه ای از طوبی داشته باشد، فکر آنکه روزی بمیرد و بچه هایش زیر دست زن جوان و زیبا بی سرپرست باقی بمانند کلافه اش می کرد، به کرات در شبهای مختلف تا پشت اتاق طوبی آمده بود و وحشت از همین بچه دار شدن و پررو شدن زن او را دوباره به ساختمان بیرونی برگردانده بود. طوبی که زمانی آرزومند نطفه الهی بود اکنون در وحشت نازایی دست و پا می زد.

بیرون از خانه قحطی و وبا بیداد می کرد، زن از این مسائل اطلاعی نداشت. نیم شبهای جمعه به حمام می رفت و ماهی یک بار در یک عصر بلند به دیدار افراد خانواده اش می رفت. در آنجا حق غذا خوردن و زیاد ماندن را نداشت، حاجی نمی خواست افراد خانواده اش در خانه مرد غریبه نمک بخورند و شوهر مادر طوبی را غریبه می دانست.

گرفتاریهای اقتصادی اندک اندک بر بار مشکلات خانه می افزود؛ گاهی حاجی می گفت: «اگر تو خوش قدم بودی...» و دنباله کلامش را می خورد، زن گاهی به فکر خودکشی می افتاد تا وجود نحسش بیش از این به این مرد بزرگوار لطمه ای وارد نکند. گاه نسبت به حرفهای او بی توجه می شد و گاهی وقتی مرد در حالت ایستاده، او را که نشسته بود می نگریست این احساس به او دست می داد که باید هر چه می تواند و هر چه زودتر در قعر زمین فرو برود.

حساب می آمد. در این شبها کاظم که در بازار در حجره حاجی می خوابید به خانه می آمد، زهرا می گفت شب جمعه مرده ها هم آزادند. شب جمعه، برحسب سنتی که حاجی از قدیم مقرر کرده بود غذای چربتری پخته می شد. زهرا و کاظم اجازه داشتند سفره شان را در اتاق حاجی و طوبی نزدیک در پهن کنند. آنان تمایلی به این تشریفات نداشتند، راحت تر بودند در پستوی خودشان و یا در آشپزخانه دو نفری غذا بخورند و هر طور که می خواهند بخورند. زنها با اسباب بزرگ اندکی آرایش می کردند. دو سفره چیده می شد. یکی برای حاجی و طوبی و دومی برای زهرا و کاظم، یکی در سر اتاق و دیگری در ته اتاق. شام اغلب در سکوت خورده می شد و حاجی گاهی داستانهای اخلاقی تعریف می کرد یا حدیثی از احوال بزرگان را به سمع حضار می رساند. زهرا یا کاظم گاهی از فرصت استفاده می کردند و متلکی در اطراف بازارها و یا کسبه در و بازار می برانند و حاجی در این موارد گلوش را صاف می کرد و گفتگو را ندیده می گرفت. بعد سفره ها را برمی چیدند و زهرا رختخواب ارباب را پهن می کرد، شب بخیری می گفت و به سراغ شوهرش می رفت. اندکی بعد آداب زناشویی به سرعت برگزار می شد. حاجی دعایی می خواند، پشت به همسرش می کرد و می خفت.

نیم شب خانه دوباره از نو زنده می شد. بساط حمام را از قبل آماده کرده بودند. کاظم بچه آقا را روی سر می گرفت و زهرا بار و بساط طوبی را، کاظم چراغ هم می کشید و جلو می رفت، در پشت او حاجی و به فاصله ای طوبی و زهرا، به گرمابه می رفتند و برای نماز صبح در خانه بودند.

جمعه ها فرزندان حاجی با شوهرها و زنها و بچه هایشان به خانه پدر می آمدند، برحسب رسم هر جمعه همه می آمدند و یک جمعه در ماه حاجی و همسرش به ترتیب به خانه یکی از فرزندان می رفتند و مهمان می شدند. این میهمانیها کسالت بار و خسته کننده بود. طوبی به رحمت تحمل می آورد.

کرده بود و در خانه آرد به فراوانی وجود داشت. با این حال اضطراب به هم ریختن اوضاع دیوانه‌اش می‌کرد. باران کم و به ندرت می‌بارید. مردم دسته دسته از وبا و تیفوئید و گرسنگی می‌مردند و همه اینها تقصیر طویی بود. چرا؟ خودش هم نمی‌دانست.

اما زن اگر خوش قدم باشد به همراه خود شادمانی و نعمت می‌آورد. با دختر قحطی و بلا از راه رسیده بود، حاجی از سه کس نفرت داشت، از انگلیسها، از روسها و از طویی. و گاه اینها را به دختر می‌گفت، به ویژه مسئله باران را. باران با زن در ارتباط بود. همراه با زن خوش قدم همیشه باران می‌آمد. و باران نمی‌آمد.

دختر در خانه شوهر هیچگونه مسئولیتی نداشت، همه کارها به عهده زهرا گیس سفید حاجی بود که صیفه زناشویی او را با کاظم، غلام سیاه حاجی محمود خود حاجی بسته بود. زن با تدبیر و دقت همه کارها را روبراه می‌کرد و عروس جوان روزهای متوالی دو زانو در گوشه اتاقی که به او اختصاص داشت می‌نشست و به روبرویش خیره می‌شد. در زیرزمین، خلاف خانه‌های کاشیهای دیگر دار قالبی برپا نبود. دختر جرئت نمی‌کرد به انبار و زیرزمین برود. می‌ترسید مورد مواخذه شوهرش واقع شود و زهرا که به خلق و خوی اربابش آشنا بود به دختر میدان نمی‌داد. کوشش او در آشپزی از همان بار نخست چنان با استهزای حاجی روبرو شد که دیگر دست از هر تلاشی برداشت. تنها کاری که می‌کرد راه رفتن در طول اتاق بود و دزدانه به آسمان نگاه کردن و حسرت باران را خوردن.

روایای کودکی و حامل نطفه الهی بودن اینک به حقارت سرکوفته‌ای مبدل می‌شد. او حتی آنقدر لایق نبود که خداوند حداقل یک بار برای او بیاراند.

شبهای جمعه جشن بزرگی برای زهرا و عذاب الیمی برای طویی به



امری است خانوادگی که در صورت پاسخ رد دادن می تواند اسباب کدورت بین اقوام را باعث شود. اما اگر حاج آقا مایل باشند، او، طوبی حاضر است به همسری ایشان درآید و مشکل محرمیت حل شود.

حاجی محمود، پنجاه و دو ساله در یک آن دخترها و پسرهایش را که همه از طوبی بزرگتر بودند در ذهن آورد. دقایقی طولانی را سکوتی دلخراش پر کرده بود. بعد حاجی با صدایی که رگه تلخ همیشگی آن جایش را به تزلزل داده بود گفته بود تصور می کند صبیحه محترم حاجی برای او که پنجاه و دو سال را پشت سر گذاشته است بسیار جوان باشد، دختر به سادگی پاسخ داده بود ایرادی در این معنی نمی بیند، به ویژه آن که محرمیت مهمتر از هر چیز دیگر است.

به همین سادگی طی مراسم بی رنگ و جلایی به همسری حاج محمود درآمده بود تا چهار سال بخزده و منجمد را بگذرانند. نخستین مشکل کشف موهای طلایی رنگ او در شب زفاف بود. دختر چهارده ساله، زبان درازی داشته باشد، خود از شوهر خواستگاری بکند، زیبا هم باشد و از همه بدتر گیسوانش طلایی باشد، امری که اگر کشف می شد، دهها عاشق دلخسته برایش فراهم می آورد.

حاجی تا لحظه زفاف صدها بار به خود گفته بود عیناک است، عیناک است. و اما دختر هیچگونه نقصی نداشت. مرد خشونت را به عنوان سلاح کاری مبارزه با جوانی و زیبایی او به خود تجویز کرده بود، هرگز کلام مهرآمیزی بر زبان نمی آورد و هرگز محبت را روا نمی دانست، در یک لحظه بی خودی که اختیار زبانش را از دست داده بود گفته بود، «موهایت طلایی است» و سپس برای جبران اشتباهش اضافه کرده بود «عین سماور برنجی». غوغای مشروطیت آرامش را بر هم ریخت، حاجی دائم به روسها و انگلیسیها فکر می کرد. قحطی بود. او مثل یک تاجر خوب انبارهایش را پر

به او گوش می‌دادند. در حقیقت مرد مثل نسیم خنک در تابستان حال مادرش را عوض می‌کرد. زن که پشت پرده می‌نشست و باز رو می‌گرفت گاهی پشت دستش می‌خندید و جلوی زنان قوم و خویش و بچه‌هایش شرمنده می‌شد، دولا می‌شد روی زمین تا تکه آشغال مجهولی را از روی زمین بردارد، اغلب ذره‌ای نیز دستش را نمی‌گرفت. طوبی تصمیم گرفته بود به یاری مادرش بشتابد.

عصر پنجشنبه‌ای، دو سال بعد از مرگ پدر، دختر پشت پرده قرار گرفت تا گرفتاری مادر را حل و فصل کند و ناگهان دریافت مسئله مشکل‌تر از آن است که می‌اندیشید. حاجی محمود تلخ‌تر از آن بود که بتوان باب صحبت گشود و در آن روز به ویژه زمان درازی را صرف گفتگو با پسرها کرده بود. عاقبت، در لحظه‌ای که دختر می‌خواست دهان بگشاید و مسئله مادر را بگوید حاجی محمود سینه صاف کرد و گفت امری است که باید برای خانم والده بازگو کند.

زن که روبروی طوبی نشسته بود رنگش پرید و سراسیمه به دختر نگاه کرد، طوبی با سر به او اشاره کرد و زن فقط یک کلمه گفت، «بفرمائید!» و ساکت نشست.

حاجی محمود توضیح داد سه سال است همسرش به رحمت ایزدی پیوسته و خانه را گیس سفیدش زهرا خانم اداره می‌کند. این مسئله رفت و آمد دائمی به منزل حاجی ادیب در بین مردم تأثیر خوبی ندارد و خانم اگر مایل باشند می‌توانند به همسری او درآیند تا امر محرمیت پیش آید و اداره امور آسان‌تر شود.

زن در سکوت با سر پنجه‌های لیزانش گونه‌هایش را خراش داده بود و لرز به جانش افتاده بود. طوبی ناگهان تصمیم گرفت، به جای مادر شروع به صحبت کرد، توضیح داد که خانم والده خواستگاری پیدا کرده است و امر

تا فرشته خداوند بر او ظاهر شود و نطقه الهی را در دلش بنشانند. به عنوان فرزند ارشد خانواده خیلی زود بزرگ شده بود و در غیاب پدر به عنوان تنها فرد تحصیل کرده خانه تقریباً حالت رهبری جمع را بر عهده گرفته بود. مادرش عقیده‌ای از خود نداشت و برادرها و تنها خواهرش که از بدو تولد مقدسه به دنیا آمده بود از او فرمان می‌بردند. خواهر کوچکتر از هفت سالگی نماز می‌خواند و از نه سالگی روزه می‌گرفت. در ذهن طوبی این معنا جا گرفته بود که اگر هر روز حیاط را جارو کند و با عشق خداوند قالی ببافد فرزند او را به دست خواهد آورد. نماز می‌خواند و روزه می‌گرفت. اما در بند امور دیگر نبود.

هر هفته روزهای پنجشنبه عصر حاجی محمود، برادرزاده پدرش می‌آمد و پشت پرده زنبوری می‌نشست، پسرها که تازه به مدرسه می‌رفتند با ادب مقابل او می‌ایستادند و شرح کارشان را می‌دادند. حاجی از احوال خانمها می‌پرسید و کیسه پولی را از زیر پرده به داخل می‌سراند برای مخارج هفتگی و بدین نحو امور خارج از خانه را سرپرستی می‌کرد، زن حاجی خواستگاری پیدا کرده بود. دو سال از مرگ شوهرش می‌گذشت و خواستگار را اقوام خودش پیدا کرده بودند. هر بار که می‌خواست مسئله را با حاجی در میان بگذارد رنگش می‌پرید و زیانش به لکنت می‌افتاد.

دختر می‌دید که هرگاه خواستگار به همراه اقوام دیگر به خانه می‌آمدند مادرش بزرگ می‌کرد و وسمه می‌کشید. هرگز نشده بود مرد زن را ببیند، اما زن رخت میهمانی می‌پوشید و چارقدش را عوض می‌کرد. گونه‌هایش را سرخاب می‌مالید و زیبا می‌شد. خواستگار در اتاق پذیرایی کنار پرده می‌نشست و مادر و بستگان زن در اتاق دیگر. خواستگار از پشت پرده حرف می‌زد، از نظام می‌گفت، یاور بود، گزارش می‌داد که هفته پیش به مشق سواری رفته‌اند، هفته دیگر باید به اردو برود، حوادث مهمی را بازگو می‌کرد، زنان با دهان باز



بارداریش در بکارت محض رخ می داد - عین زمین همسر آسمان - (و این در ذهنش بود).

و خداوند در گرمابه به توسط روح القدس او را باردار کرده بود. فرشته در قالب مردی بر او ظاهر شده بود. دختر که همیشه مسجد خدا را جارو می کرد و باغچه ها را آب می داد و فرما تبار بود، وحشت زده در برابر بیگانه برهنگی خود را پوشانده بود و فرشته خداوند همراه تحفه ایزدی نطفه الهی را در شکم او نهاده بود. اما همین کودک در به دنیا آمدن فاصله مریم را با خدا زیاد کرده بود. پیش از آن از مائده های بهشتی می خورد. اینک که کودک در زیر درختی به دنیا آمده بود می باید درخت را تکان می داد تا خرما بیاراند. دیگر از بهشت غذایی نمی آمد و فرشته گفته بود محبت تو به کودک از عشقت به خداوند کاسته است.

حاجی سوره مریم را پنج بار برای دختر خواند تا او بتواند کلمات را از هم تفکیک کند و معنای آنها را بفهمد. قول داد که اگر دخترک سوره را حفظ کند پنج سکه طلا به زنجیر طلایی که به دور گردنش آویزان بود خواهد آویخت.

طوبی به پدرش قول داد سوره را حفظ کند و یک هفته را بر سر این کار گذاشت.

به پدرش گفته بود هرگز اجازه نخواهد داد محبت هیچکس، حتی فرزندش جانشین عشق خداوند برای او بشود.

با مرگ پدر تعلیماتش نیمه کاره مانده بود. قرآن را چند بار دوره کرده بودند. تفسیر برخی از سوره های کوچک را می دانست. گلستان و بوستان را خوانده بود و ده دوازده غزلی از حافظ را از بر می خواند، همه اش همین بود. از مرگ پدر تا چهارده سالگی اش را به دو کار مشغول بود، قالیچه ای برای جهازش می بافت و اگر وقتی باقی می ماند به پشت می خوابید و منتظر می شد

حاجی طویی را صدا کرد. دختر بچه به طرف پدرش دوید. در اتاق روبروی هم نشستند و حاجی توضیح داد که از آن روز دختر باید درس بخواند. از قرآن شروع می‌کردند و همراه با آن الفباء در جوارش گلستان می‌خواندند و نخستین جمله فارسی که دختر آموخت برای همیشه در ذهنش ماند، «طویی درختی در بهشت است».

بچه آموخت که زمین گرد است. هرگز به این نیندیشیده بود که زمین چگونه چیزی است. پدرش در بازگشت از سفر حج از شام برای او یک کره جغرافی آورد. هفته عذاب‌آوری گذشت تا او بفهمد چگونه همه اشیاء بزرگ بر روی این کره کوچک قرار گرفته‌اند. او مخصوصاً لازم بود بداند اروس و پروس در کجا قرار گرفته‌اند و بداند که انگلستان فقط یک جزیره خیلی کوچک در ته دنیاست که مردمش هرچند مثل او صاحب موهای طلایی‌اند اما عادت ندارند طهارت بگیرند و اگر آدم زیاد نزدیکشان بنشیند بوی بدی از آنها به مشامش می‌رسد. همچنین اروسیان هم بو می‌دادند. اما اهل پروس را خداوند خوش‌بو آفریده بود. فرانسویها نه بو می‌دادند نه بو نمی‌دادند.

حاجی مسائل سیاسی‌اش را بدین ترتیب از طریق بو به دخترک تزریق می‌کرد و بچه در دقیق نگریستن به پدر به نحو مبهمی دچار شک می‌شد، شکی که هرگز ابراز نمی‌کرد. اما کم‌کم بی‌آن‌که خود بداند لبهای نازکش مانند لبهای پدر بر هم چفت می‌شد، گویی دائم باید مشکل عظیمی را حل کند. چشمها تالو چشمان پدر را ذخیره کرد. سرانگی به جلو خمید و جهت نگاه اغلب متوجه زاویه و زوایا شد. در دوازده سالگی، به هنگام مرگ پدر دیگر برای همیشه خندیدن را فراموش کرد.

در دنیا مردانی بودند که به آنها الهام می‌شد. اینان در شکم زنانی رشد می‌کردند که پاکیزه‌خو و نجیب بودند، مثل مریم عذرا. حاجی مریم عذرا را به عنوان نمونه زن در بین زنان مقدسه برگزیده بود. این او بود که حتی

از راه می‌رسید و نانخورها می‌رفتند به خانه شوی، قالی‌ها را که می‌بافت؟ زن غریبه که نمی‌توانست به خانه بیاورد؛ لابد حرکات منحرف هم با هم می‌کردند. حاجی از نفرت لبهایش را به هم فشرد. با قاطعیت تصمیم گرفت، «بله زمین گرد است، زنان می‌اندیشند و به زودی بی‌حیا خواهند شد.»

ابر کوچکی روی خورشید را گرفت؛ ناگهان باد تنیدی وزیده بود و خاشاک را به هوا بلند کرده بود. اندیشید، «همین‌طور است، به محض آن‌که کشف کنند صاحب فکرند خاشاک به هوا بلند می‌کند. حق با خواجه شیراز بود، این عجوزه عروس هزار داماد بود.»

ناگهان برایش روشن شد که چرا زمین مجبور بود چهارگوش باشد. چرا بی‌حرکت تلقی شده بود و چرا هر مرد حق داشت برگرد زمین خود حصاری بکشد. هر جایی را اگر به حال خود می‌گذاشتند یکسره به دور خود می‌چرخید و همه را مبهوت می‌کرد. همه چیز به هم می‌ریخت.

حاجی با خشونت به طرف زیرزمین برگشت، همه زن‌ها متوقف شد. صدای پاهایشان را شنید که با عجله به طرف دار قالی برمی‌گشتند. ابر از روی خورشید کنار رفته بود. حاجی احساس حقارت و خشم داشت. از همه مهم‌تر وحشت. قطعاً روزی همه اینها را انگلیسی برای آنها می‌گفت، مرد بی‌شرمی که برای همسر او انگشتر الماس آورده بود، به چه حقی؟

حاجی ناگهان از رفتن بازایستاد، به طرف دخترش برگشت که کنار حوض نشسته بود و با انگشت به آب تلنگر می‌زد تا ماهیها را به سطح آب بکشانند. گیسوان طلایی دخترک ژولیده و شانه نکرده بود و در نور آفتاب می‌درخشید و برقی قوس و قزحی از آنها ساطع می‌شد. لازم بود پیش از آن‌که انگلیسی اقدام کند خود به دختر آگاهی بدهد، همه چیز را بگوید، زنش دیگر مهم نبود. حتی اگر انگلیسی می‌گفت بی‌فایده بود. اما دخترک، با آن همه هوش و پرسشهای شگفت‌اش.



انگلیسی دارند و با هم می ستیزند. خندید، اندیشید بیچاره اسدالله قصابشان هم دائم گوشت می برد. دوباره خندید. صدای یکنواخت شانه های قالی ناگهان متوقف شد. حاجی دیگر مهمه زنهارا نمی شنید. خورشید هنوز به میانه آسمان نرسیده بود، حاجی همچنان که لبه حوض نشسته و دستی به زیر پچانه داشت آرام سرش را خم کرد و از زاویه تندی که بین بازو و سرش ایجاد شده بود به زیر زمین نگرست. زنان پشت پنجره معبردار زیرزمین جمع شده بودند و پچیچه می کردند. حسی به حاجی می گفت دارند در باره او حرف می زنند، یادش آمد که خندیده بود، بلند و بی پروا خندیده بود، طوری که شایسته شأنش نبود و زنان تا به حال چنین حرکتی از او ندیده بودند. آرام آرام پای راستش را بر زمین می کوبید، اندیشید، «می اندیشند». بدبختانه می اندیشیدند، نه مثل مورچگان، نه مثل ذرات درخت، نه مثل ذرات خاک، کم و بیش همانند خود او می اندیشیدند. حاجی یقین داشت هرگز در باره ملاصدرا نمی اندیشیدند، اما دوباره تکانی خورد، بلکه در باره او نیز می اندیشیدند، مگر آن زن طاغی در دوره کودکی او آشوب و غوغا به پا نکرده بود. می گفتند که هرجائی است، اما می گفتند که عالم نیز هست. چقدر شایعات در باره او بر سر زبانها بود. کسی را به یاد می آورد که با هیجان به پدرش گفته بود، «حجت عصر است».

زنان در پشت معبر پیچ کنان می خندیدند، حاجی با تحقیر اندیشید به عادت زنان دارند لودگی می کنند، حالا یکی با مشت به سینه دیگری می کوبد، آن یکی می خورد به دیوار و از خنده ریه می رود و آن یکی می کوشد با سر به شکم آن دیگری بزند و آن دومی درمی رود و اگر مردی در خانه نباشد قهقهه و ریه شان به هوا می رود. بی شک برخی از آنها از بی شوهری داشتند دیوانه می شدند، اما نمی شد شوهر برایشان گرفت، نانخور حاجی بودند و مردی در دسترس او نبود که دستش به دهانش برسد و تازه اگر

چیزی می‌گوید، گه گاه مقابل یکی از آنها می‌ایستاد و شاخکهایش را در جواب مورچه مقابل تکان می‌داد و به سرعت از هم دور می‌شدند. حاجی لیخند زد، احتمال داشت به هم خبر از دیواره صورتی رنگی می‌دادند که متحرک هم بود. قطعاً مورچه حتی اگر می‌اندیشید تصویری از او - حاجی ادیب - نداشت. اما احتیاطاً به نحوی او را درک می‌کرد. حاجی سر سوراخ مورچه‌ها رفته بود و به تپه کوچکی که آنها درست کرده بودند می‌نگریست. اندیشید خاک چطور؟ آیا خاک نیز می‌اندیشید؟ از این قرار کره زمین با تمام محتویاتش می‌چرخید، و محتویاتش هر یک جدا گانه و ذره ذره می‌اندیشید و لابد به نحوی دور خودش می‌چرخید، مثل اصل بزرگتر - زمین. با این حال یک درخت یک تمامیت را می‌ساخت، پس درخت باید در حدود یک درخت دچار نوعی اندیشه درختی باشد. و اما ذراتش، لابد ذراتش نیز هر یک در تمامیت ذره‌ای خود جدا گانه می‌اندیشید، در این صورت اجزایی که در مقام ریشه به عمق خاک می‌رفتند دچار میل سقوط بودند و بخشی که همچون شاخه سر برمی‌کشید در وهم عروج بود، کل بخش یا هم و تک تک ذرات.

حاجی می‌دانست مجبور نیست نگران اندیشه‌های ذرات خاک باشد. برخی از قوانین این هستی زنده چرخنده روشن بود. هرگاه در اسفندماه بنفشه می‌کاشتی، در بهار یاغچه‌ای پر از بنفشه داشتی، بنفشه برای خود می‌اندیشید، خاک برای خود و آب برای خود. همراه با هم یک ترکیب روحبخش را به وجود می‌آوردند. همینقدر دانسته فعلاً کافی بود. حاجی اندیشید، «پیر شده‌ام». قلبش فشرده شد. دیگر وقت زیادی باقی نبود تا بر سر امر شدن و دیگر شدن و روح اندیشه ذرات خاک و خاک در کلیت، اندیشه درخت در کلیت و اندیشه ذرات سازنده درخت صرف کند. اندیشید حتماً هر یک از آنها لابد در جامعه ذره‌ای خود چندتایی حاجی ادیب و مشیرالدوله و

می دانستی، اما چرا این همه هول کردی؟» این دانسته به سرعت او را به عمق ضمیرش پرتاب کرده بود. در متون خوانده بود که دسته‌ای از فلاسفه یونان کروی بودن زمین را پیشگویی کرده بودند. می دانست که علمای اینسو نیز چنین چیزی را می دانستند. حداقل برخی از آنها می دانستند. آنگاه گاليله آمده بود و این را ثابت کرده بود. حاجی نیز همه اینها را می دانست، با این حال خواسته بود بر باور چهارگوشه بودن آن باقی بماند.

حاجی روی لبه حوض نشست و سرش را به دست چپش تکیه داد. باید می فهمید که چرا می خواسته است زمین چهارگوش بماند. اندیشه بانوی خفته زمین را می خواست با بی حوصگلی به گوشه‌ای پرتاب کند. اندیشه اما نمی رفت و دائم در مدار ذهنش می چرخید... چه کسی گفته بود بردگان ابزار ناطقند؟ حاجی عاقبت فکری گیر آورده بود تا اندیشه بانوی خفته را از خود دور کند. چه کسی بود؟ اهل روم بود گویا این کس که این را گفته بود. حاجی ابروهایش را بالا انداخت یادش نمی آمد، حافظه‌اش مددی نمی رساند. چه کسی گفته بود کتابها را بیندیم و به مدرسه طبیعت برویم؟ این یکی را هم به خاطر نمی آورد. اندیشید فایده این همه خواندن چه بوده است؟

روی زمین مورچگان در صف منظمی می رفتند و می آمدند. حاجی انگشت سبابه‌اش را مقابل یکی از مورچگان گرفت، مورچه متوقف شد، شاخکهایش را تکان می داد، بعد از انگشت حاجی بالا رفت. اکنون که زمین گرد بود هر چیز معنای دیگری پیدا می کرد. مورچه سرگردان روی انگشت حاجی بالا و پائین می رفت، بی شک حق با مولای روم بود. طبیعت مرحله به مرحله روی به عروج داشت، در شدن بود. مورچه اما آیا می اندیشید؟ شاید نوعی اندیشه داشت، همه چیز نمی توانست از آن حاجی ادیب باشد، از جمله اندیشه. دستش را روی زمین گذاشت و مورچه از آن پائین رفت. اکنون دوباره به صف رفقاییش پیوسته بود، به نظر می رسید به آنها



به کلی بر او مسلط شود جنگها تمام می شود. مردم آرام می شوند، هرکس بی کار خود را می گیرد و هیچگاه قحطی نخواهد شد. از بی آن عاشقانه کافی بود تا او امر بدهد و بانو اطاعت بکند، برآید، نزاید، بار بدهد، ندهد، آسمان ببارد، نیارد. همیشه به دستور او.

پدر زمین گیرش گروهی از زنان خانواده را به ارت برای او باقی گذاشته بود که اغلب در زیر زمین خانه می یافتند. کاشانی بودند و رسم کاشان بود. برادرانش در کار قالی بودند و او به علم روی آورده بود. هرگاه با یا الله گفتن به خانه وارد می شد زنان دوان دوان به سوراخها پناه می بردند. حاجی از سکوت آنها در برابر خود لذت می برد و بی آنکه بداند چرا و چگونه امور آنها را تمشیت می کرد. دختران را شوهر می داد، برای پسران زن می گرفت و در پی آنکه همه را به سروسامان برساند جوانی را بدون زن گذرانید. بی آنکه بداند با زمین ازدواج کرده بود و بی آنکه اعتراف کند از او می ترسید. از قانونمندیهای پر هرج و مرجش و از قحطیهایش می ترسید. در پنجاه سالگی وقتی زن بی سوادش را گرفت از بی شعوری و بلاهتش لذت می برد. تنها یک نگاه تند کافی بود تا زن ساکت بر سر بجایش بنشیند و وقفه ای در کار چرخش چرخ زندگی حاصل نیاید.

بعد از حادثه انگلیسی، وقتی در روزهای طولانی راه روی در حیاط خانه اش عاقبت به جمع بندی رسید اندیشید، «بی حیا خواهند شد.»

در حقیقت بانو نه خواب بود، نه خواب و بیدار، بلکه همیشه بیدار، دیوانه وار به دور خود می چرخید. در این چرخش بود که فصلها می آمدند، سیلها سرازیر می شد و خشکسالی از راه می رسید. تب تب شانه های قالی اینک معنای دیگری داشت. حاجی اندیشید، «آنان می اندیشند». دوباره ضربه خورده بود. مثل آن بار که کره جغرافی را برای نخستین بار دید. حاجی اندیشید، «خوب، خوب، می دانستی که زمین گرد است، خوب هم

ذره ذره اش می کرد و در خودش تحلیل می برد. با این حال حاجبی از زمین در ذهنش حمایت می کرد، هیجان خفته در او وقتی به اوج می رسید که در بازیهای فکری خود را حضوری برتر و بزرگتر از زمین به تصور آورد. شک نبود که بانوی خواب و بیدار و همیشه بی حرکت نیازمند حمایتی ابدی بود، و بانو که بسیار بزرگ و بسیار بزرگ و بی نهایتی بود چگونه حامی می توانست داشته باشد؟ آن کس یا آن چیز که عظمتش در وهم نیاید، اندوه تلخ و شیرینی که از کشف کوچکی خود حاجبی را می انباشت در نظر خودش نیز خنده دار می نمود. در آن زمان شایعات مبهمی در باب کروی بودن و محدود بودن آن وجود داشت. حسن عاشقانه برای زمین باعث می شد تا حاجبی به این شایعات بهایی ندهد. شاید برای همین بود که از کسب علوم جدید غافل ماند، و چون در این باب برای هیچ کس حرف نمی زد خود به خود در صف عالمان علوم قدیم قرار گرفت تا هرگاه که از مدرسه به خانه بازمی آید در عبور از مقابل زیرزمین به همه یکنواخت و ریز زنان قالی باف خانواده گوش فرا بدهد که یک روند و یک ریز می یافتند و تپ تپ شانه های قالی ضربهای ظریفی را از پی هم جاری می کرد که با قانون بهار، تابستان، پاییز و زمستان هماهنگ بود. حاجبی از آنها هم حمایت می کرد. در اینجا وحشت از عظمت او را نمی ترسانید. با خود می اندیشید، ما چهار گوشه خودمان را داریم. در این عظمت نزدیک به بی نهایت چهارضلعی او سهم خودش را داشت. حیاط چهارکنجی پدری و باغچه های مستطیل و حوض هشت گوش و در عمق ذهن او نقطه ای در مرکز همه آنها که حامل اهرم ناپیدای چرخ بود، و چادر آسمان بی وقفه می چرخید.

در غوغای جنگ هرات، سیل فراریان و گرسنگی و گرانی ارزاق می اندیشید اگر بشود فقط یک آن بدنش را چنان بگستراند که تمامیت این چهار گوش را در بر بگیرد، اگر فقط بتواند یک آن عاشقانه و یا خشونت

به حریم خانه و صندوقهای کتابهایش بازگشته بود و داستان انگلیسی آرام آرام در اعماق وجودش نشست می کرد. تشنگی همیشگی اش در باره ملاصدرا و شیخ اشراق فروکش کرده بود. در حقیقت مدت ها بود دیگر به آنها نیندیشیده بود. عصرها عبا به دوش در طول حیاط قدم می زد و به گرد بودن زمین می اندیشید. آنچه او را به هیجان می آورد سفر کلمبوس نبود، بیشتر این بود که به دلیل گرد بودن زمین ناگهان انگلیسی در خانه اش بود و او می باید مبل برایش بگذارد و قاب عکس فرنگی آویزان کند. همه اینها به این خاطر که زمین گرد بود. در خانه مشیرالدوله مستفرنگها را دیده بود. از آنها بدش می آمد، اما بودند و روز به روز زیادتر می شدند. و گردی زمین، زمین چهارگوش و آسمان گرد. اکنون زمین گرد و آسمان... لابد چهارگوش. نه، نمی توانست چهارگوش باشد، آسمان گرد بود، هر بچه ای این را می دانست. گرد بود، اما در زیر هم آسمان بود. آسمانی همانقدر آبی که در بالا. به این ترتیب چاههای مبال که در زمین فرو رفته بود، می توانست از سر دیگر زمین روی به آسمان دهان باز کند و اجساد مردگان نه در زمین که در میانه زمین و آسمان و در میان مشتی خاک و سنگ معلق بودند و این جرثومه می چرخید و آسمان ساکن بود. کسی چه می داند شاید هم نبود.

در سالهای طلبگی، در بلوغ و اندکی پس از بلوغ حاجی بر این باور بود که آسمان شوهر زمین است. حاجی بانوی خفته زمین را در پائیز و زمستان دوست می داشت. زمستانها که برف همه جا را می پوشانید او در اندیشه بانوی خفته زمین بود که در بهار، بیداری با رعشه ناگهانی و تند رعد و برق و باران در رگهای تنش می نشست. از این قرار در پائیز - بهار عرفا - آنچه که از پدرش شنیده بود - به راه پیمائی می رفت. بانوی پاکیزه و آرام و ساکن. او بی آن که خود بداند عاشق زمین بود، احساسی از حمایت برای آن داشت، هر چند که در عاقبت کار این زمین بود که او را در خود می پوشانید و



را بالا انداخت و جعبه را در جیب گذاشت. وقت رفتن بود. ایستاده کلماتی گفت، دوباره سرش را به صورتی نامحسوس خم کرد و دستش را به طرف حاجی دراز کرد. دست دادند و انگلیسی رفت.

کسبه جلوی در اجتماع کرده بودند. انگلیسی افسار اسبش را در دالان بسته بود. با خونسردی اسب را همراه خود از خانه غیراشرافی حاجی بیرون می کشید. سرش را خم کرده بود تا به آستانه در نخورد. مردم زمزمه ای مخفی داشتند و انگلیسی آرام بر اسب نشسته بود و تا به سر کوچه برسند آهسته می راند.

یکی دو ساعت بعد را حاجی در حیاط از مردم محل پذیرایی کرده بود تا شرح ماقوع را بگوید. داستان الماس و پس دادن آن انعکاس خوبی داشت. زن حاجی شب به غرغر افتاده بود، برق الماس چشمهایش را گرفته بود و حاجی که هیچگاه فریاد نمی زد یا فریاد توضیح داده بود که چگونه امکان داشت او از کسی هدیه بپذیرد که به او تازیانه زده است. زن بغ کرده بود و زن و شوی هفته ای را به قهر و عتاب گذراندند.

یکی دو ماه بعد از حادثه انگلیسی در رفت و آمد فراوان گذشت. حاجی چندین بار به منزل مشیرالدوله و بزرگان دیگر دعوت شد. جامعه برگزیدگان میل داشت چتر حمایت خود را بر سر مردی بگستراند که فخر عالم علوم قدیمه بود و حاجی در این رفت و آمدها در مسیر علوم جدید قرار می گرفت. می دانست زمین گرد است، اما وقتی کره جغرافی بزرگ منزل مشیرالدوله را برای نخستین بار دید تکان خورد. داستان سفر کریستف کلمب و باقی دریانوردان را شنید و مشیرالدوله برایش توضیح داد که وضع خیلی خراب است. یا باید فرنگی شد و یا نوکر فرنگی.

تب و تاب میهمانیها بزودی خوابید. حاجی اهل نشست و برخاست زیاد نبود و امکانات مالی محدودش اجازه گستردن سفره را از او می گرفت. دوباره

اندیشید حالا دومی می‌آید. زن تا کنار در اتاق آرام و بی‌اعتنا رفته بود و از آنجا تا اتاق خودشان صدای شلپ‌شلپ دم‌پایی‌های چوبی‌اش در طول حیاط به گوش رسید. طوبی تصمیم گرفت تا بیست بشمارد و سر عدد بیست که رسید بلند بگوید، «سلام فاطمه خانم» و زن دوم بلافاصله عین جن بوداده از پشت پرده در ورودی ظاهر شد. این یکی تخم‌مرغی برای خاگینه می‌خواست. فربه و گرد بود و صورت بازاری داشت و ساده به نظر می‌آمد. معصومانه، بی‌آن‌که بیشتر از پیش پی‌جوی تخم‌مرغ باشد به اطراف طوبی نگاه کرد. زن کره جغرافی را به دست گرفت تا او بهتر ببیند. فاطمه خانم جلو آمد. روبروی طوبی دو زانو نشست، دستهایش را با احتیاط جلو آورد و طوبی کره را با احتیاط در دستهای او گذاشت. زن مبهوت نقشهای بی‌ترتیب روی کره کم‌کمک لبهایش از هم باز شد. طوبی دوباره توضیح داد که همه عالم بر روی این کره کوچک قرار دارد. زن بی‌آن‌که به طوبی نگاه کند مسحور شیشی سحرآمیز پرسید، «چطوری؟» و پاسخ گرفت، «همینطوری». دوباره پرسید، «آخر چطوری؟» طوبی سرش را به زیر انداخت تا زن عجز او را در توضیح پی‌جویی نکند. کم‌کمک کلمات پدر در ذهنش بازسازی می‌شد. توضیح داد که اصل عالم خیلی خیلی بزرگتر از این است که در دستهای آنهاست، اما در اصل همین طوری است که این هست. دستهایش در فضا تکان‌تکان می‌خورد تا جانشین فقدان کلمات لازم بشود. زن با ادب و مطیع گوش می‌داد و هرچه را می‌شنید بی‌درنگ باور می‌کرد.

شب وقتی زهرا در گوشه و کنار اتاقها لگن و کاسه کار می‌گذاشت تا چکه‌های باران که از میان کاه گل نفوذ می‌کرد قالیها را نپوساند زنان در اتاقشان در کنار شوهر نشسته بودند و نجوا می‌کردند. بی‌شک حادثه بدی رخ می‌داد. از بعد از عده بیوه دیوانه شده بود و امروز و فردا بود تا آبروی حاج مصطفی و خانواده‌اش را بر باد بدهد. زنان داستان‌گوی و راز صندوقهای

رودر روی زنان حاج مصطفی و زهرای سراسیمه قرار گرفته بود. با لیخند گفته بود اینها کتابهای پدری است و با کمک زنها آنها را به اتاق حمل کرده بود و دو ساعتی کنجکاوی زنها را که دور و بر صندوقها می پلکیدند تحمل کرده بود بی آن که در صندوقی را بگشاید.

شب را تا صبح تحمل کرد و در بامداد چهارمین روز باران، پس از چاشت مقابل نخستین صندوق نشست و در آن را گشود و آنچه که پیش از هر چیز دیگر به چشمش زد کره جغرافیا بود، پیچیده در دستمالی سیاه رنگ که با دقت در بین کتابها جاسازی شده بود. شیئی مقدس را با احتیاط از میان دستمال بیرون آورد. نامهای اروس و پروس را به خاطر داشت اما جای هیچکدام را نمی توانست تشخیص دهد. سایه نرگس خانم زن بزرگ حاجی را پشت پرده اتاق تشخیص می داد. به صدای بلند گفت، «سلام نرگس خانم!» زن هول زده پرده را کنار زد و داخل شد. بهانه آورد که شکر تمام کرده و یادش رفت بگوید که از کنجکاوی کشف اندرونه صندوقها تمام شب را آشفته خوابیده است. طوبی گذاشت تا زن بیاید کنارش چمباتمه بزند و به درون صندوق نگاه بیندازد و کتابها را ببیند. بعد کره جغرافی را جلوی چشمان زن گرفته بود و توضیح داده بود که همه مردم دنیا از ازل روی این گوی کوچک زندگی می کرده اند. زن حاجی بی آن که به گوی دست بزند به آن خیره شد. در آغاز یک آن یکه خورده بود. دقیقه ای را صرف تماشای شیئی غریب کرده بود و بعد طوبی با تأسف دید که آن رگه طنز پیش از لیچارگویی در چشمان زن پیدا شد. زن گفت، «به حق چیزهای ندیده و نشنیده» ابروهایش را کمان واره بالا گرفت و سرش را به سوی در اتاق برگرداند. گذاشت چادرش روی شانه بیفتد و بعد به طرف طوبی برگشت. انگار بزرگترین ناسزاهای عالم را شنیده باشد تلخ و منقبض بود. زیر لب گفت می رود در آشپزخانه از زهرا شکر بگیرد و به طرف در راه افتاد. طوبی



کوچه یکسره خلوت تن به باران داده محصور در دیوارهای کاه گلی خانه‌ها و باغها به انتظار پاییز نشسته بود. طوبی خسته به دیوار تکیه داد. نفس نفس می‌زد. تب اما هنوز از تنش نرفته بود، بی‌شک مرد می‌باید آنجا می‌بود. هر برگ به درخت این را می‌دانست. از ازل می‌دانست. زن نمی‌توانست به خانه برگردد. در این صورت آن زنان فضول می‌آمدند پرس‌وجو کنند و می‌باید بعدها در خلوت استکان و نعلبکی‌ها را لمس کند تا نفخه مقدس حضور خداوندی که آنها را یک آن لرزانیده بود - همچنان‌که آتش به کوه طور در افتاد و خاکسترش کرد - به او، به تنش منتقل شود و این کارها در پیش چشمان زهرا، یا آن زنان... طوبی به سوی خانه مادرش دوید، ذهتش به طور خودکار انجام وظیفه می‌کرد. می‌رفت تا کتابهای پدری را از زیرزمین بیرون بکشد و به خانه خودش ببرد. بی‌شک در بین آنها چیزهایی بود که راز را بر ملا می‌کرد.

در خانه پدری نیز باعث بهت و شگفتی شد. چهار ماهی می‌شد اعضای خانواده را ندیده بود. نیم‌ساعتی به حال کلافه بین آنها نشسته بود. دلش برای همه تنگ شده بود. ولی این آن لحظه، لحظه دیدار این چینی نبود. نشسته بود روبروی عمقزی منور خانم، دختر عمه پدرش و زن شانه‌هایش را گرفته بود و یک روند حرف می‌زد بی‌آن‌که یک کلمه بر طوبی مفهوم باشد. بالاخره توانسته بود بگوید برای بردن کتابها آمده و خانواده را دعوت کرده بود همگی جمعه‌نهار به خانه‌اش بیایند و از پس عده و دوران شوهرداری نهار مفصلی بخورند. برادر را به دنبال درشکه فرستاده بود و با کمک آنها سه صندوق سرخ و سبز و آبی مخملی پراز کتابهای پدر را بار درشکه کرده بود و خود میان آنها چمباتمه زده بود. کتابها زیر کروی درشکه و خود طوبی بیرون از آن، موش آب کشیده به خانه رسیده بود. یک قران طی کرده بود تا درشکه‌چی با کمک خودش صندوقها را تا هشتی خانه‌اش برساند و دوباره

طوبی مرتعش و هیجان زده از کنار آقا عبور کرد، با قلب طینده تا انتهای کوچه رفت، پیش از آنکه به خیابان حاج عبدالصمد پیچد به پشت سر نگرست. آقا همچنان ایستاده بود، همچنان دست به دیوار تکیه داده و در اندیشه.

در کیف دیدار دوباره بزرگترین حضور عالم هستی خیابان حاج عبدالصمد را تا چهارراه ملک رفته بود و پیچیده بود به کوچه بن بست خانه اش. در زده بود تا زن کوچک حاج مصطفی بانک و نال از باران در را بگشاید و خواب زده، بی آنکه پاسخ سلام زن را بگوید یا سلام را شنیده باشد به طرف اتاق خودش به راه افتاد.

آنجا، در را که گشود موج هوا در اتاق نفوذ کرد و استکانهای بازگونی روی نعلبکی ها در سینی، روی تاقچه لرزیدند. از قلب طوبی گذشت که این علامت است. نیروهایی می خواستند با او تماس بگیرند. نیروهای شگفت انگیزی که هول محور حضور آن مرد می چرخیدند، جرقه های نور، آوای هدهد و شانه به سر، روح انبیاء و اولیاء، ارواح معصوم بچگان از دست رفته، زنان بی شوی، یتیمان بی پدر و مادر. اینان طوبی را به زبانی گنگ و مبهم فرا می خواندند. زن یقین داشت که مرد خودش است، فرستاده و رسول است. اینک او را به نیروی غیب فرا می خواند.

از همانجا، از پاگرد در به سرعت دور خودش چرخید، به زحمت از سقوط خودش جلوگیری کرد. تک پله را پایین آمد و دوان دوان به سوی در دوید. دیوانه وار کلون کند و قدیمی را از جا کلونی بیرون کشید و در کوچه پر لای و گل بنای دویدن گذاشت. لبه چادرش یکسره گل آلوده و زنان حاج مصطفی مبهوت در اتاق و طوبی تمام طول چهارراه تا خیابان حاج عبدالصمد را دوید تا خود را به کمرکش کوچه حاجی بیگ برساند و همانجا بگوید، «آقا مرا بگیرید، با خود ببرید، به هر کجا که می خواهید.»

سرینه زنان از باران گفت وگو می کردند. حمامی شاد بود. می خواست امروز و فردا که جویهای آب پر شده آب خزینه را عوض کند، برخی زمزمه اضطراب آوری داشتند. باران بی وقفه سه روز بود می بارید. بحمدالله بیمارها فروکش کرده بود. تک هوا شکسته بود و انتظار زمستان پربرفی می رفت. اما تکلیف بامهای خانه ها چه می شد؟ خانه خیلی ها به چکه افتاده بود، بعید نبود سقفهایی برومبد و مردم و بازده را شل و کور هم بکنند. زن همچنان که در سکوت خود را با قطیفه خشک می کرد کلام زنان را می شنید و کم کم از دنیای آنها دور می شد. بی آن که خود بداند چرا به یاد آقای خیابانی افتاده بود. او در باره این باران رحمت چه می گفت؟ آیا نگران باران بود؟ و پسرک، اگر چند ماهی بیشتر دوام می آورد تا به باران برسد آیا باز از گرسنگی می مرد؟ پول خودش و زهرا را به زن حمامی داده بود و از در حمام بیرون زده بود تا دوباره در زیر باران ریز و یکنواخت به راه بیفتد. آرزو می کرد باران بوی لجن خزینه را از تنش بشوید. خیابان خلوت بود، تک و توک افرادی که جل یا نمدی بر روی سر انداخته بودند با شتاب عبور می کردند. طوبی به کوچه دراز و باریک حاجی بیگ پیچید. اندکی پیش نرفته بود که بر جای میخکوب شد. گلوله ای با سرعت از میان قلبش گذشت و تا کف پاهایش را مرتعش کرد. آقای خیابانی در کمرکش کوچه در زیر باران ایستاده بود. دستش را به دیوار کوچه تکیه داده بود. عمامه و عبایش خیس آب بود و او بی اعتنا به مقابلش خیره نگاه می کرد. چشمانش گویی به طوبی دوخته شده بود. زن به خودش گفت مرا شناخته است. از ازل می دانسته من در این لحظه از اینجا عبور خواهم کرد. مرد از نور تنیده شده همچنان به روبرویش، شاید به طوبی نگاه می کرد. زن با قدمهای لرزان نزدیک شد و نزدیکتر شد، دید مرد او را نمی بیند، به چیزی در ماوراء او می نگرد. بی اختیار به عقب برگشت تا جهت نگاه آقای خیابانی را پی بگیرد. کوچه خلوت بود و پرنده در آن پر نمی زد.



یک آن از ذهنش گذشته بود که زنک باید از کلانترهای محله باشد و چه مصیبتی. زن که تمام مدت بیهوده کوشیده بود توجه طوبی را جلب کند زهرا را شکار سهل الوصولی پنداشته بود. لبخند زد و با هم از دور خوش و بش کردند. لبهایشان در جنبش مداومی سلسله کلماتی را قطار کرد که نه دیگری می شنید و نه خود به درستی از محتوای آن خبر می شدند. سلام و احوالپرسی می کردند و زن میانسال یکهو تیر ترکش را رها کرده بود. بهت و اعجاب خود را از زیبایی گیسوان بلند و انبوه و زرین طوبی و از تن سفیدش به صدای بلند اظهار کرده بود. زهرا با صدایی غرورمندانه توضیح داده بود که خانمش کم کسی نیست. گفته بود که او دختر ادیب است که از مشایخ دربار بوده و خراج هفت اقلیم را به او داده بودند که نپذیرفته بوده است چون در کار علم و جستجوی کمالات بوده است، و دختر به عینه سببی که از میان به دو نیم شده باشد به پدر بزرگوارش شبیه است. مسئله می گوید و پاسخ شرعیات می دهد و همه عالم از فضل و کمال او انگشت حیرت به دندان مانده اند و چشمش به طوبی افتاده بود که با شگفتی و حیرت خیره خیره نگاهش می کند. لبخند ملاطفت آمیزی زده بود و دوباره روی به زن برگردانیده بود تا حرفهایش را ادامه بدهد. خلق طوبی تنگ شده بود. حوصله دروغ نداشت. یادش نمی آمد مالیات هفت اقلیم را به پدرش داده باشند یا خود چنین چیزی را برای زهرا بازگو کرده باشد. به هوای کاری بلند شده بود تا از زنها به حد کافی دور شده باشد و بی آن که خود بداند اندام کشیده و بدن زیبا و به هم پیچیده اش را به رخ زن میانسال بکشد و در برگشت نیمه راه مانده بود. زنها سر در گوش هم فرو برده رازهای بی شماری را واگو می کردند. خلق طوبی به راستی تنگ شده بود. سر و ته حمام را درز گرفته بود تا به سرعت به خزینه داخل شود. هنگامی که از حمام بیرون می رفت به نجوا به زهرا گفت نگران او نباشد، خود به خانه برخواهد گشت، فقط زن لطف کند و اسباب حمامش را بیاورد.

بوی لجن حس می‌شد. طوبی با تأسف اندیشید آب حمام هنوز کهنه است. این نطفاتی نبود که به دلش بچسبید. بیهوده می‌کوشید از تیر نگاه زن میانسانی که با ارزیابی او را زیر چشم گرفته بود بگریزد. خبر طلاق او در چند دقیقه در صحن حمام پخش شده بود. طوبی بی‌آن‌که این را بداند با سر انگشتانش با آب بازی می‌کرد و در آن حالت به خود فرو رفته شایعات بی‌شماری را در اطراف خودش دامن می‌زد. هنوز یک دست سرش را نشسته بود که زهرا از راه رسید. زن تا از خبر گرمابه رفتن خانمش توسط زنهای حاج مصطفی باخبر شده بود با هول و دستپاچگی بقچه بندیل حمامش را جمع و جور کرده و راه افتاده بود و در تمام راه به بخت بد خودش لعنت فرستاده بود. احوال شوریده زن برایش لذت بخش بود. اما هر حرکت خارج از عاداتی می‌ترساندش. مردم آخر چه می‌گفتند اگر زودتر از یک ماه به حمام می‌رفتند؟ زن که شوی نداشت تا هفته به هفته گذارش به حمام بیفتند. هفته پیش بود که با هم رفته بودند و حالا امروز و نه سحرگاه روز جمعه. مردم لابد به اندیشه کار حرام فرو می‌رفتند و عصمت زن را که اینک زهرا با غیرت و تعصب از آن دفاع می‌کرد می‌آلودند. هیچ‌کس نمی‌دانست که خانم او مسئله می‌گوید و ساعتها لب پنجره کتاب می‌خواند. کاری که زهرا ندیده بود هیچ زنی نکند. از مغزش هم نمی‌گذشت که کسی چنین بکند. تند و سریع رفته بود و بقچه‌اش را به جامه‌دار داده بود و لگن به دست راهی صحن حمام شده بود و موشکافانه به زنها نگاه کرده بود تا خانمش را از گیسوان طلایی به کف‌آلوده بازشناسی کند. نشسته بود کنار زن و نجواکنان بنای سرزنش گذاشته بود. در شستن سر، زن را یاری داده بود و با طاس آب به سرش ریخته بود و چهره شاد و آرام و خندان زن از میانه کف ظاهر شده بود. گفته بود، «زهرا جان آبش بوی لجن می‌دهد.» و چشم زهرا چشمان کنجکاو و ارزیابی‌کننده زن میانسال را نیمه‌راه سجنش و بازبینی در هوا دزدیده بود.

دوم روز بارانی تمام زمان را در کنار پنجره نشست و حسین کرد شبستری خواند و صفحه به صفحه که جلو می‌رفت سر بر می‌داشت تا ریزش یکنواخت باران را پی‌جویی کند. برای نخستین بار دلش می‌خواست حاج محمود را می‌دید و از او می‌پرسید که مرد آیا از درجه محبت خداوندی به او خیر دارد؟ حق با مرد بود. با او غضب خشکسالی بر جهان نازل شده بود، زیرا او، طوبی بی‌اجازه خداوند مردی را به شوهری برگزیده بود که شاید مورد خشم و غضب خداوند بود. اینک که مرد رفته بود و عده مقریش به پایان رسیده بود خداوند حجاب غضب را بر می‌چید. بعد از نماز عشا به پشت روی زمین دراز کشیده بود. با تمام حضور قلبی‌اش التماس کرده بود تا خداوند فرزند عیسی‌واری به هر طریق که صلاح می‌داند به او عطا کند. صدای خفه بارش بر کاه گل سقف اتاقش به گوش می‌رسید و از ناودانها صدای شرشر آب به صورت یکنواخت در حیاط پخش می‌شد. زن از رگه سرما مورمورش شده بود. چادر به دور خود پیچیده در اتاق راه می‌رفت. دلش می‌خواست در زیر باران راه برود و می‌دانست همین که راه‌روی را آغاز کند، حتی اگر پابرهنه راه برود دو زن فضول بلافاصله در حیاط ظاهر خواهند شد.

در سومین روز باران جنون پاکیزگی بر او غالب آمد. حوض تا نیمه پر شده بود و اینک لای و لجن چند ساله خیس خورده بود و تکه تکه کننده می‌شد و آب پاکیزه باران را به آلودگی می‌کشاند. زن به جان حوض افتاد. تا جایی که جان در بدن داشت دیواره را به ضرب لبه خاک‌انداز و جارو تراشیده بود و لجنها را بیرون ریخته بود. و باز زنان، همیشه این دو زن ابله. در حمام در پاسخ حیرت حمامی که چطور زن حاجی تنها به گرمابه آمده در دو جمله توضیح داده بود که طلاق گرفته و زهرا بعد خواهد آمد. لنگ بسته بود و لگن و بادیه به دست به حمام رفته بود. لگن را واژگونه کنار حوض آب داغ گذاشته بود و نشسته بود تا چرکهای بدنش خیس بخورد. اینجا نیز



تند می‌دویدند. جوانترها در حالتی نزدیک به رقص و گاه بشکن زنان شادمانه یکدیگر را هول می‌دادند و طوبی ایستاد. سرش را بلند کرد و گذاشت تا باران تمام صورتش را بپوشاند. به نظرش می‌آمد پسرک دخیل سبزرنگ را دیده، آن را پیش خداوند برده و گفته است، «من از خشکسالی و گرسنگی مرده‌ام. به مادر جوانم رحم کن. بگذار بیارد آسمان.» و خداوند که بی‌شک نظر لطف و مرحمت به طوبی داشت و مرد تنیده‌شده از نور را به چشم او ظاهر کرده بود اینک انوار رحمتش را به شکل قطرات باران بر او و بر شهر می‌باراند. زن حالت مغرور و سرافرازی به خود گرفته بود. به زهرا گفته بود، «بی‌شک ما را دوست دارد.» در پاسخ چه کسی گفته بود، «اوا! اوا!» و آسمان را نشان داده بود. زهرا را وا گذاشته بود تا در زیر باران به سرعت بدود و خود آهسته می‌آمد تا قطره‌قطره باران را با تمام لباسها و تنش حس کند. شکر نعمت به جای می‌آورد.

در خانه را بی‌شتاب بسته بود و باز در طول حیاط بنای قدم زدن گذاشته بود و گذاشته بود تا زنان حاج مصطفی چند بار پنجره را باز کنند و ببینند و بیرسند و هیچ پاسخی نگیرند و وقتی زن بزرگتر بالاخره با جلی بر سر مقابل او ظاهر شده بود تا بیرسد برای چه مثل دیوانگان در باران راه می‌رود نگاه عمیقی به زن انداخته بود، نوک انگشت اشاره دست راستش را روی بینی‌اش گذاشته بود و آهسته گفته بود سروصدا نکند زیرا اگر بیهوده گویی کند خشم خداوند دوباره می‌جنبد و باران برای همیشه از این سرزمین رخت برخواهد بست. زن، اهل پیچچه و شایعه‌پراکنی در برابر این پاسخ خردمندانه لال مانده بود. تنها ابروانش را بالا داده بود. رگه طنز در چشمانش که میل به جوشیدن داشت بی‌اراده او عقب نشست. بی‌شک طوبی از طایفه‌ای نبود که او پیش از این با آنها برخورد کرده باشد. در جنگ خاموش بین زنان و طوبی، طوبی به کندی و اما به قطع و یقین قدم به قدم به پیروزی نزدیک می‌شد.

بودند. مرد خودش صحبت نکرده بود اما با اشاره دست نرگس، زن مسن تر را جلو انداخته بود. زن با حالتی مشوش، عصبانی و در عین حال پرسنده ابتدا پنجه هایش را روی گونه کشیده بود و با اوا خاک بر سرم پرسیده بود زنان تا آن وقت شب کجا بوده اند. طویی یک کلمه گفته بود شاه عبدالعظیم و به طرف اتاقش به راه افتاده بود. زهرا صلاح در این دیده بود که بایستد و برای خانمها و آقا که ظاهراً بی اعتنا در حیاط راه می رفت توضیح بدهد که خانمش ندی داشته و می باید ادا می کرده و آن روز عده او به پایان رسیده است. زن با فوت و فن و شگردی که در سالهای کلفتی در خانه حاج محمود آموخته بود با ظاهر ساده لوحانه ای همه نکات سؤال برانگیز را برای مفتشان حاج محمود توضیح داده بود. ظاهراً توضیحات قانع کننده بود. دستورات حاج محمود تنها به دوران عده محدود می شد، اما به حق آب و گلی که خانواده حاج مصطفی برای خود بهم زده بودند توهین شده بود. مرد در اندیشه بود که اگر حادثه پی آمد داشت برود و همه چیز را برای حاجی محمود توضیح بدهد و حادثه پی آمد داشت. روز بعد زنان به مقصد قبرستان چهارده معصوم چادر و روینده به سر کشیدند. طویی دوباره یرسان گور را یافته بود و برای زهرا داستان دلخراش مرگ پسر بچه را بازگو کرده بود و زن یکسره اشک ریخته بود و طویی را نیز به گریه انداخته بود. بر شاخه درخت بالای گور دخیل سبزرنگی بسته بودند تا پسر بچه با تمام بیگناهی در روز قیامت وکیل آنها بشود. دور و بر قبر را از خاشاک پاک کرده بودند و در بازگشت از دکان بقالی نان و پنیر و حلواارده خریده بودند و کنار جوی لجن گرفته و تقریباً خشک خیابان نشسته بودند و به نیش کشیده بودند و زمانی که سلاسه سلاسه به طرف خانه باز می گشتند رگه های ابر روی خورشید را پوشانیده بود، ابر اندک اندک غلیظ و سیاه رنگ شده بود و باران، در آغاز نم نمک و یکباره با غرشی تند و مهیب، سیل آسا آغاز به ریزش کرده بود. مردم شادمانه و صلوات گویان در زیر باران

نسبت به او ندارد و زهرا دیگر مجبور نیست گزارشی به او بدهد. هیچ دینی بر گردن زهرا دیگر نبود. زهرا مشوش و در همان حال شادمان چاشت را آماده کرده بود و دو زن صبح زود چادر و روبنده انداخته بودند و پیش از آنکه زنان فصول حاج مصطفی فرصت پاسخ و پرسش پیدا کنند از خانه بیرون زدند. در خیابان به نخستین درشکه‌ای که رسیدند طوبی دست بلند کرد و آنها سوار شدند. فریاد زده بود: «گار ماشین دودی» و قند در دل زهرا آب شده بود. به زیارت شاه عبدالعظیم رفته بودند، آرزوی قدیمی زهرا که برای خانمش شرح داده بود. با هول و هیجان در قطار مملو از جمعیت سوار شده بودند. فاصله تا حرم را تقریباً دویده بودند و در کشاکش جمعیت عابران و زائران برگرد حرم امامزاده طواف کرده بودند، به کناره صحن پناه آورده بودند تا در بین زنان خسته دیگر بنشینند و برای هم چرند و پرند بگویند و نطق کور طوبی ناگهان باز شده بود. چند حدیث و مسئله برای زنها گفته بود و در مقابل دهان از خیرت بازمانده زهرا پاسخ برخی از سوالات شرعی زنان را داده بود و در زهرا توهم عالم بودن خودش را دامن زده بود. بعد سراسر بازار را چرخیده بودند، چند انگو و دست‌بند شیشه‌ای خریده بودند. مقداری خرت و پرت دیگر و چارقی برای کاظم که طوبی از جانب زهرا خریده بود. ظهر در کبابی غذای چرب و خوشمزه را به نیش کشیده بودند و بالاخره در باغ طوطی در کنار گوری به درخت تکیه داده بودند تا چرت کوتاهی بزنند تا زهرا بر غریبی امام رضا و شاه عبدالعظیم و خودش و کاظم گمگی گریه بکند و طوبی را هم به گریه بیندازد. در برگشت بیایند به طرف گارماشین و طوبی از دستفروش پیری یک جلد کتاب چهل طوطی و یک جلد کتاب حسین‌گرد شبستری بخرد و یک ساعت از شب رفته خسته و شاد و راضی به خانه برگردند.

حاج مصطفی و زنانش ترگس خانم و فاطمه خانم هر سه در حیاط ایستاده



لرز می شد. این مرد چقدر بزرگ و چقدر باشکوه بود. چه هیبت آسمانی داشت. گویی یکسره حضوری از نور تنیده بود. از نور خورشید او را بافته بودند تا به زمین روشنایی و گرما بپاشد. در این لحظه اگر زنان حاج مصطفی هم در اتاق بودند از خود بی خود می شد و همه چیز را از یاد می برد.

در یکی از آخرین روزهای ماه شهریور مهلت عده طوبی به پایان رسید. از روز پیش زن به جنب و جوش افتاد. دلش می خواست به حمام برود و لباس پاکیزه بپوشد. اما نمی خواست حتی ذره ای از نخستین روز آزادی را از دست بدهد. از وحشت آن که زهرا مانعش بشود چیزی به او نگفت، اما لباسهای نوش را از صندوق بیرون کشیده بود. ارسی هایش را مرتب کرده بود و هر چیز را در سر جایش گذاشته بود و بی تابانه لحظه به لحظه را شمرده بود. شب در خواب می دید که روزهای عده برعکس حرکت می کنند و به جای آن که کم بشوند روز به روز زیاد می شوند. در کابوس دیده بود که زنان حاج مصطفی خندق عمیقی بین او و در خانه حفر کرده اند و آب سیاهی در این خندق می لغزد و زالوها و کرمهای سیاه رنگ از دیوارهای آن به بالا می خزنند. خیس عرق از خواب بیدار شده بود تا نخستین رشحه های نور سحرگاهی را بر دیوار اتاق بازشناسی کند. وحشت کابوس شبانه به سرعت عقب نشسته بود. رختخوابش را به سرعت جمع کرد، در چادرشب پیچید و به گوشه اتاق تکیه داد. لباسهای نوش را پوشید. سر و صدای زهرا را از اتاق مجاور می شنید. زن پرده را عقب زده بود تا به زهرای نالان و تازه از خواب برخاسته سلام کند. نگذاشته بود زن از بهت تعجب بیرون بیاید. توضیح داده بود که روز گذشته عده اش به پایان رسیده و امروز روز آزادی است. دو زن با هم به آشپزخانه رفته بودند تا بساط چاشت را فراهم کنند و طوبی خواسته بود تا زهرا آماده شود با هم بیرون بروند. در جواب اعتراض او و ترس از حاج محمود توضیح داده بود که از آن روز به بعد حاج محمود دیگر هیچ گونه حقی

اگر آتش نرم و داغی بود می خورد. زهرا با خوشحالی در پی آتش درست کردن به آشپزخانه دویده بود و زن چشمهایش را در رخوت خوابی حقیقی بر هم گذاشت بی آن که بتواند اهمیت لحظات خستگی آور و تنهایی مطلق سه ماه و ده روز بعد را که یکپارچه طول تمام تابستان را پوشانیده بود در ذهن مجسم کند.

تابستان خشک و کسالت بار همراه حاج مصطفی و دوزن فضولش از راه رسیدند. زن روزهای متمادی پر حرفیها و کنجکاویهای دوزن را تحمل کرد. میدانی که حاج محمود در جهت مراقبت و تحت نظر گرفتن طوبی برای آنها باز کرده بود پای زنهارا تا مخفی ترین زوایای خانه باز گذاشته بود. زنهارگاه می خواستند به اتاق او می آمدند، هرگاه اراده می کردند دستور می دادند به حیاط نیاید که مرد هست یا مردانی و زن در ادامه چهار سال همچنان نشسته در کنج اتاق باقی ماند. از خانواده اش کوچکترین آگاهی نداشت و هنوز جرئت نمی کرد به آشپزخانه خودش برود و در امور خانه نظارتی داشته باشد. اما یخ بین زهرا و طوبی کم کم آب می شد. زن در غیاب همیشگی حاج محمود علیرغم گرفتاریهای دیگر پر و بالی درآورده بود و گاهی از دوران کودکی و از پدرش برای زهرا صحبت می کرد. موفق شده بود از طریق کاظم جویای احوال خانواده اش بشود و در فاصله آخرین روزهای حفظ حرمت و ناموس حاج محمود بی صبرانه در اتاق قدم می زد و هرگاه صدای پای زنهای حاج مصطفی را می شنید به رختخواب همیشه پهن شده اش پناه می برد و اگر فرصتی باقی مانده بود خود را به خواب می زد تا یا به پسر مرده اش در گور فکر کند یا آقای خیابانی را با آن حال باشکوه در آن سوی گور مشترک به خاطر بیاورد که چه عمیق و چه اندوه زده با سر رو به پایین در اندیشه مردگان از قحطی و وبا فرو رفته بود. اینجا در به یاد آوردن خاطره مرد همیشه گلوله ای به سرعت از قلبش به پایین سقوط می کرد و تمام تنش دستخوش

روزی که زن دوباره ازدواج کند و مهر او را به مبلغ ۲۵ تومان سکه پنجقرانی نقره در جاد در اختیار او می گذاشت و کیسه ای به طرف او سرانید. اجاره دادن چند دهنه دکان و یک باب بالاخانه تا روزی که طوبی شوهر کند بر عهده او باقی می ماند و هر ماهه کاظم طلبهای وصول شده را در اختیار او می گذاشت بیرونی را به مردی به نام حاج مصطفی که آدم امین و قابل اعتمادی بود اجاره داده بود تا با دو زنش در آنجا سکونت کند و از طرف حاجی به امور طوبی و خانه برسد. زهرا تا پایان زمان عده نزد طوبی باقی می ماند و در این مدت سه ماه و ده روز طوبی فقط حق داشت سه بار، ماهی یک بار به حمام برود. نه حق دیدار از خانواده اش را داشت، نه افراد خانواده حق بازدید از او را داشتند. زهرا موظف بود به این امور رسیدگی کند و زنان حاج مصطفی مأمور بودند تا از خروج او از خانه جلوگیری کنند. بعد از سه ماه و ده روز زن آزاد بود به هر جا که می خواهد برود و با هر کس می خواهد معاشرت کند، اما به صلاح او بود که بعد از سر آمدن عده هم از رفت و آمد پرهیزد و بدین ترتیب در بین سر و همسر بدنام نشود و آبروی پدر بزرگوار و شریفش را که عمری در عزت و احترام زیسته بود به باد ندهد. حق بود که بعد از عده هم احترام شوهر سابقش را نگاه دارد و اسباب خفت و سرشکستگی او نشود و حاجی به انتظار جواب به طوبی چشم دوخته بود. زن با چشموهای به زیرافتاده زیرلی گفته بود همه چیز را قبول دارد. نور آفتاب از پنجره های بلند بر روی قالی افتاده بود و زن به نظرش می رسید گل های نقش قالی با شادمانی و در لرزش می رقصند. سرش پائین بود و اما اتاق را در درخشندگی خیره کننده ای به تمامی در ذهن می دید و وقتی حاجی پرده را پس زد تا برای همیشه از صحنه زندگی او ناپدید شود با زحمت فراوانی از فریاد شادی خود جلوگیری کرده بود. همچنان چادر به سر تا گردن در رختخواب فرو رفته بود و برای نخستین بار با تأثر به گریستگی خودش فکر می کرد. زهرا که داخل شد گفت



حاجی محرم نیست. زن بی اختیار از جا جست و به جستجوی چادر در اطراف رختخواب پرداخت. حاجی چادر را از پشت سر خودش برداشت و بی آنکه به زن نگاه کند به طرف او دراز کرد. زن چادر را به سر کشید، کوشید به دیوار تکیه بدهد اما دچار دوار سر بود. آرزومند بود پاهایش را مقابل حاجی جمع کند و بدنش از او اطاعت نمی کرد. حاجی با چشمان به زیر انداخته شده تمامی حرکات او را می یابید.

زن که کمی مرتب شد حاجی دستور داد غذا بخورد. طوبی بی اختیار اطاعت کرد. در عین حال در گنگی و سرگیجه شنیده بود که دیگر به حاجی محرم نیست و رؤیای خودکشی با نخستین لقمه ای که فرو داده بود به سرعت پس نشست. لقمه ای نان و پنیر به دهان گذاشت و جرعه ای از استکان چای شیرینی که زهرا فراهم کرده بود سر کشید، کوشید بر تشنج معده اش غلبه کند و لقمه دوم در نیمه راه گلویش گیر کرد. مجبور شد مدتی بی حرکت بماند تا لقمه با درد پائین برود. بیشتر نمی توانست بخورد. این طور به نظر می رسید که حاجی حالت او را درک می کند و برای نخستین بار احساسی از دلسوزی و ترحم در او نسبت به زن بیدار شده بود. حرکات زن در دو سه شبانه روز گذشته هرچند آرامش او را به هم ریخته بود اما ذهنش را به فعالیت انداخته بود. حاجی بی آنکه خود بداند نسبت به زن جوان احساس احترام پیدا کرده بود. وقتی زن از خوردن دست کشید حاجی شروع به صحبت کرد. توضیح داد که زن را سه طلاقه کرده است و گفت که شوهر مادرش در جریان این امر قرار گرفته و همه کارها در نهایت عدالت انجام پذیرفته است. خانه خود را که در حال، طوبی در آن سکونت داشت از خود برای طوبی خریده و در حضور سه شاهد عادل قیمت آن به ۱۱۲ تومان تعیین شده، به اضافه چند دکان ضمیمه و بالاخانه که با خانه یک مجموعه را تشکیل می داد. حاجی این مبلغ را از ارث طوبی کم کرده بود، باقی ارث او را در دست می گرفت تا

بیاید و با هم در باره اوضاع نجوا و گفتگو کنند. دوباره به اتاق برگشته بود و به اصرار کاسه آبی به طوبی خورانده بود، دوار سر و حالت تهوع او شدیدتر شده بود. سحرگاه در حیاط دوباره شهادت به خرج داده بود و حاجی را در جریان امور گذاشته بود. مرد در سکوت گوش داده بود و بی خوردن صبحانه از خانه خارج شده بود.

طوبی حالا در رختخواب افتاده بود و هیچ گونه میلی به حرکت نداشت و به سر زهر زده بود برود مادر و اقوام مادری او را خبر کند و از وحشت حاجی جرئت کوچکترین تصمیم گیری نداشت. حاجی شب تا دیروقت نیامد و خیلی دیر همراه کاظم و مرد دیگری به خانه برگشت. کاظم در آشپزخانه تنها فرصت کرد برای زهرها توضیح بدهد که حاجی قصد معاملاتی را دارد. همراه حاجی نزولخوار بود و کیسه های پول به همراه آورده بود و شام را در خانه حاجی ماند.

طوبی همچنان غذای نمی خورد و اکنون اعتصاب غذایی در چهره اش علائم خود را نشان می داد. پریده رنگ بود و ناگهان تکیده شده بود. زهرها رختخوابش را گریه کنان در اتاق طوبی انداخت. التماس می کرد زن حداقل حرفی بزند تا او علت این دیوانگی ها را بفهمد. سحر با صدای خشن حاجی از خواب پرید که چاشت می خواست. سراسیمه به آشپزخانه دویده بود تا سماور را عَلم کند و نان و پنیری گرد کند. حاجی دستور داده بود بساط صبحانه را به اتاق طوبی ببرد و خود از پی او به راه افتاده بود. زهرها فقط فرصت کرد سینی چاشت را کنار زن بگذارد و پیش از آن که چیزی بگوید حاجی وارد شد، امر کرد تا زهرها از اتاق بیرون برود. چشمهای طوبی به سقف بود و ظاهراً اعتنایی به اطرافیانش نداشت. حاجی در سکوت کنار رختخواب او نشست. چند کیسه را مقابل رویش گذاشت و صدایش را صاف کرد. به طوبی گفت گیسوانش را بپوشاند چون از آن لحظه به بعد دیگر نسبت به

طوبی اما می خواست نماز بخواند. تجربه سحرگاه را می خواست مهریه نمازش بکند، نمازی که تا به حال نخوانده بود. نمی خواست وضو بگیرد چون در وهم دیدار حاجی بود و بی وضو نماز به دلش نمی چسبید. با این حال همان طور سر برهنه روی به جنوب ایستاد و آرام اذان خواند. در جذبه خنده و گریه به دام افتاده بود و هیچ نیرویی نمی توانست از لرزش مدام تنش جلوگیری کند. کلمات را در ضرب رعشه ای دردآور و لذت بخش پشت سر هم ادا می کرد. به رکوع و سجود می رفت. نماز صبح را خوانده بود تا صبح در یاد ماندنی را در آن به چهارچوب بکشد و سر به سجده زمان درازی بر جای مانده بود تا زهرای روستایی به تصور دیدن آنچه که در نظرش سخت مقدس می آمد در گوشه اتاق میخکوب شود.

زن آرزوی تنهایی داشت. حالت جذبه اش آنقدر بود که از خود بی خود شود و البته چیزی را به نام تنهایی نمی شناخت. تنهایی روحی البته همیشه بود، اما همیشه در حضور دیگران بودن و رشدی جمعی داشتن مفهوم مطلق خلوت را بی معنی می کرد و از این روی آن را نمی شناخت که تجربه اش را بدانند. نمازش را در جذبه، برای خدا و اما در حضور زهرا خوانده بود. پس خود را به کمال رها نمی کرد. دوباره کز کرده بود گوشه اتاق و به عادت قدیمی اش دوزانو نشسته بود تا دوباره زهرا غذا بیاورد و مقابلش بگذارد و او نه بخورد و نه به آن نگاه کند.

شب زهرا لازم دید مسئله غذا نخوردن را برای حاجی بگوید. مرد چنان اخم کرده بود که زن وحشت زده از اتاق بیرونی گریخته بود. در عین اضطراب برای زن حاجی و موقعیت خود و شوهرش احساس می کرد حادثه مهمی در شرف وقوع است و در آنات مکرر زندگی یکنواخت او این هیجان بزرگی به حساب می آمد. به اتاق زن برگشته بود تا او را تشویق به خوردن بکند. به آشپزخانه رفته بود و بیهوده اشیاء را جابجا کرده بود. در آرزوی کاظم بود تا



وحشت کتک خوردن را عیناً تجربه کند. از سویی می‌خواست به جای کاظم کتک بخورد و ناوان او را پس بدهد. با قیافه‌ای مصمم جلو آمد و درست پشت سر مرد ایستاد. نگاهش به کتف او خیره مانده بود و خود نمی‌دانست چرا ناگهان دچار وجد و شعف شده است. وهم صبحگاه دوباره بر او غالب آمده بود، حس پرواز و بزرگ شدن. به نظرش می‌رسید اگر اراده کند ناگهان از حیاط هم بزرگتر خواهد شد و چه لذتی داشت اگر در این حال حاجی او را می‌کوبید. مجسم می‌کرد که گوشت تنش مانند آجرهای کنگره‌ای حیاط سفت و سخت شده و حاجی می‌کوبد و پنجه‌هایش از کار می‌افتند، لگد می‌زند و پایش می‌شکند و همه اینها او را به نشاط آورده بود. همچنان به کتف حاجی نگاه می‌کرد و ایمان داشت که کتف مرد از سوزش اثر نگاه او می‌سوزد.

حاجی در استخاره بود که به سوی زن برگردد یا برنگردد. می‌دانست اگر برگردد باید بزند و اگر بزند مانند آن است که کتک خورده باشد. بی آن‌که به سوی زن برگردد پایش را به طرف چپ گذاشت و به طرف بیرونی رفت. ترکه‌ها را همانند بار سنگینی با خود حمل می‌کرد و آرزو داشت به نحوی از دست آنها خلاص شود.

زن به طرف اتاق خودش رفت. ارسی‌هایش را از پا درآورد، چادر را به سویی انداخت و در میانه اتاق ایستاد. زهرا پاورچین به دنبالش آمده بود، چادر را از روی زمین جمع کرده بود و زیرلبی گفته بود آن را خواهد شست. دلش می‌خواست دست او را ببوسد. نفرت کهنه مخفی از حاجی و ترس از ترش‌رویی او، همه با هم ناگهان همانند زخم کهنه‌ای سر باز کرده بود و اینکه مردش به کرات از دست او کتک خورده بود و هر بار کتک می‌خورد زهرا به گوشه‌ای پناه می‌برد تا این منظره را نبیند و مرد را دچار خفت بیشتر نکند.

خیابانهای آشنا نزدیک می شد. به بازارچه و بساط دم پختک دولتی و هجوم فقیران. بوی اشتها آور غذای بد پخته شده معده اش را به تلاطم انداخته بود. ظاهراً بی اعتنا از کنار بساط گذشت. سرتاسر بازارچه را رفت و به کوچه خودشان رسید و کوبه در را کوبید.

زهر با رنگ پریده در چهارچوب در ظاهر شد. زن بی حرف داخل شد، از دالان گذشت، از پله پایین آمد و پای در حیاط گذاشت. حاج محمود چند ترکه به دست بر روی سکوی حوض ایستاده بود. به رسم معهود تعدادی ترکه انار در حوض انداخته بود تا همچنان که گفته بودند با چوب ترگاو و خر را به راه راست بکشاند. زن نگاه از او برگرفت تا درخت انار را نگاه کند، پر از برگچه های سبز چمنی و شکوفه هایی که به تازگی می رفتند متورم بشوند و دوباره چشمانش را به سوی مرد گردانید. خود نمی دانست اراده مردن چگونه چشمهایی برای او ساخته است. چشمهایی نیمه مرده و یخ بسته. کوه یخی در عمق یک اقیانوس سرد نامسکون. بارشی از تحقیر از این دریای یخ بسته بیرون می جست و مرد - شوهر - در زیر این بارش تاب نمی آورد. پیش از این خود همیشه به زن چنین نگاه کرده بود. آن آناتی از سحرگاه های جمعه که نیمه خیز در رختخواب به سوی زنش برمی گشت تا قطعه لجن یا مبال را که برای خالی کردن در آن ساخته شده بود نگاه کند، یا وقتی که زن در گوشه اتاق می نشست و او در ورود، آنی در چهارچوب در توقف می کرد و نگاه به گیسوان طلایی او می دوخت و زن آرزو می کرد همان طور نشسته در زمین فرو برود، آنقدر فرو برود تا تنها گیسوانش، به گندم مانده در باد پریشان بشود و رحم حاجی را برانگیزد. اینک خود بی آن که بداند از تمامی تجربیات چهار ساله بارور شده و آماده برای مردن و مصمم در این اراده مرد را می نگریست. حاجی پشت به زن کرد و روی به حوض و ترکه را با عصبانیت به ساق پا و نعلینش کوبید. زن اراده کرده بود ترکه بخورد. می خواست

در کار نیست.

طوبی به کمک گورکن قبر مشترک را یافت. خاک تازه بود و برآمدگی در میان آن به چشم می خورد، مثل این بود که پسرک در میان دایره گور نشسته قرار گرفته باشد و اندام کوچکش با زیر خاک رفتن به بزرگی گراییده باشد. طوبی تحذب گور را چنین تفسیر می کرد. آنجا زیر تک درخت غبارگرفته ای نشست تا خزان درخت در بهار سایه باننش بشود و پرسیان به اطراف نگرست. اکنون شک بر وجودش غالب آمده بود. آیا مرد می آمد؟ جمعیت عزاداران و نوحه خوانان در گوشه و کنار پراکنده بودند. ویا بیداد می کرد. زن آرزومند بود ویا بگیرد تا از شر گرسنگی آزاردهنده رها شود، از این روی وحشتی از خیل مردگان و بازده که یکی پس از دیگر در تابوت از راه می رسیدند نداشت. کم کم در ضعف و گرسنگی و هجوم گرما و وزوز مدام مگسها به حالتی از کرختی و بی اعتنایی دچار می شد. اینک تصویر کودک در ذهنش گه گاه عقب می نشست. خاطراتی از کودکی اش را به یاد می آورد. در آنانی دچار حس خندیدن می شد. خود را موجود مضحکی می دید. اگر مردم ناگهان اجساد را رها می کردند و می رقصیدند؟ اگر مردگان ناگهان از جای برمی خاستند و به سوی شهر روانه می شدند و به قتل عام مردم می پرداختند. جای مضحکه و شادی را ترس و ازعاب در تنش پر می کرد، آن به آن از شادی به اندوه و از اندوه به وحشت می گرایید.

مرد نیامده بود. زن اینک به درستی می دانست دیگر او به آنجا نمی آید. غروبی آمده بود تا گرسنگی را در گور مشترک ببیند، ویا را از نزدیک لمس کند و دیگر نمی آمد. انتظار بیهوده بود.

تلوتلوخوران برخاسته بود. منگ و پریشان از گورستان بیرون آمده بود و به مدد غریزه راه می جست. در جهت مطلوب می رفت و خاطره این شهرگردی تب زده طرحی از کلیت شهر را در ذهنش نقش کرد. کم کم به



دوری می‌رود، شاید نزد آن آقای پرهیت. طوبی ناگهان در میانه خیابان ایستاد. بچگی را در عمق حضورش می‌دید که آرام آرام رنگ می‌بازد. گفت، «بزرگ شده‌ام» قلبش فرو ریخت. دیگر بزرگ شده بود. مثل یک آدم بزرگ باید تصمیم می‌گرفت. بی‌اختیار فریاد کشید. همراه فریاد اشکهایش فرو ریختند. مرد سقا که رویرویش ایستاده بود با حجب پرسید آیا باجی کمکی چیزی نمی‌خواهد. مرد محجوب بود، با این حال در عمق چشمهایش زن میل خواستن را می‌دید. چشمهای مرد می‌خواست رو بنده را بشکافد و ببیند آن زیر چه نوع موجودی زندگی می‌کند. زن از سکره هم تا شدن با هستی و مرگ کودکیش یکباره بیرون آمد. مردان گورستان به میان ذهنش پریدند. بی‌اختیار رگه غمی در صدایش انداخت. حالت عاجزانه‌ای به خود گرفت، پرسید آیا سقا راه گورستان چهارده معصوم را می‌داند و در همان حال نیز در چشمهای مرد می‌نگریست و می‌دید که تصویر خواستن بجایش را به حالت ساده‌تری می‌دهد. مرد راه را نشان داد و زن بی‌درنگ به راه افتاده بود تا از پس فاصله‌ای مطمئن برگردد و سقا را ببیند که هنوز به رد او خیره مانده است. از برگشتن و نگرستن به او پشیمان شده بود. می‌ترسید که این برگشتن و نگرستن مرد را وسوسه کرده باشد. قدمهایش را تند کرده بود. تا به گورستان برسد بارها از مردم نشانه پرسید. آرام آرام خیابان، کوچه و بازارچه به معانی تفکیک شده از هم تبدیل می‌شد. زن در هذیان گرسنگی و حس ناگهان بزرگ شدن، شهر را کشف می‌کرد. پیرسان پیرسان به گورستان فقیرانه و بی‌دار و درخت شهر رسید. دریایی از گور پیش رویش قرار داشت. می‌کوشید بر اساس خاطرات شب گذشته به جهت گور مشترک پرود و گدایان گورستان احاطه‌اش کرده بودند. هر چند چادرش خاک آلود بود اما می‌نمایاند که زن مرفه‌حالی است. پولی نداشت که به ایشان بدهد و قدم به قدم دایره گدایان کوچکتر می‌شد. از حال زن می‌خواندند که صدقه یا نذری

در یک آن تمامی سؤالات گنگ و بی‌رحمانه‌ای که در طی چهار سال او را خورده بود به روشنی و وضوح در پیش رویش قرار گرفت. برخاست و به طرف صندوق رفت. با احتیاط در آن را گشود. اشیاء را پس و پیش کرد تا روبنده دیگری پیدا کند. روبنده را به صورتش بست. پرده را کنار زد، آرام و با احتیاط از کنار زهرای خواب گذشت. کفشهایش را به پا کرد و با قدمهای تند و سبک در خیاط به راه افتاد. حاجی محمود در پاشیر وضو می‌گرفت. در آغاز اندیشید زهرا در پی روبراه کردن سماور در خیاط راه افتاده است. اما این صدای پای زهرا نبود. حاجی تا بیاید از پله‌ها به خیاط برسد طوبی کلون در را کشیده بود و در کوچه به راه افتاده بود. مرد زمانی به در رسید که زن تنها یک قدم با پیچ کوچه فاصله داشت. این بار خشم مانند خوره‌ای آبی تمام تنش را پر کرد.

طوبی در سحرگاه و در سکوت خیابان و در هوای پاکیزه وقت همانند تصور یک خواب راه می‌رفت. هیچ چیز در سر جای خودش نبود. زن در آشوب گرسنگی که به هذیان می‌مانست قدم برمی‌داشت و وهم پرواز او را پرکرده بود و حس پرواز. در آن سحرگاه هر خارق‌عادت‌ی واقعی می‌نمود. در رفتن بود که آسمان از نیلی به فیروزه‌ای گرایید. رشحه رشحه نور سرخ از شرق به متن آسمان پاشید. دایره نوری مقدس صفحه آسمان را پوشاند. مرد بزرگی در آسمان تاج بی‌نهایت بزرگ زربینی را بر سر می‌گذاشت که یاقوت‌افشان بود و رگه‌رگه الماس در میان یاقوتان دویده و ستاره زهره در گنج آسمان از هیبت این معنارنگ می‌باخت. گویی خود به دست خود شهید می‌شد تا او بیاید، و طوبی که همیشه آسمان را در چهارگوش محدود خیاط دیده بود آنات این پهنه گسترده را برای نخستین بار با بند بند وجودش جذب می‌کرد. در اعماق تنش دختر بچه کوچکی فریاد می‌زد، «آقا مرا دوست بدارید!». این بچه‌گیش بود و طوبی می‌اندیشید بچه‌گیش دارد می‌رود، به جای

همراهی کرد و خیالش تخت شد که حداقل بیست نفری از اهل محل این منظره را دیده‌اند به خانه برگشت، چراغ اتاق زن خاموش بود، حاجی بی تصمیم مدتی در حیاط ماند، عاقبت کار بحث و گفتگو با زن را به فردا وا گذاشت.

سحرگاه طوبی از تشویش خواب پریشان نجات یافت. حسی میانه گرسنگی و اضطراب ناگهان او را به خود آورده بود و میل غیرقابل مقاومتی برای آن‌که بار دیگر به گورستان امامزاده معصوم برود و آقای خیابانی را ببیند. ایمان داشت اگر به آنجا برود و قبر مشترک را پیدا کند آقای خیابانی را خواهد دید. ناگهان احساس می‌کرد حرفهای زیادی بوده است که او طوبی می‌باید برای آقا می‌گفت. باید برای او توضیح می‌داد که در تمام بجگیش آرزومند زائیدن عیسائی بوده است. می‌خواست برای او بگوید که ازدواجش با حاجی محمود به چه نحوی رخ داده. او می‌خواست بگوید که خود را به دست خود از زائیدن عیساواری محروم کرده است. می‌خواست به پای آقا بیفتد و اینها را بگوید. مرد بی‌شک از انوار الهی برخوردار بود. او گویا سایه‌ای از آن حضور آسمانی بی‌نهایت و بی‌کرانه بود. می‌خواست پرسد که پسر بچه مرده از گرسنگی آیا نمی‌توانسته یک عیسی باشد؟ این پرسش آزارش می‌داد که آیا مادر پسرک دخترک چهارده ساله‌ای نبوده که همانند مریم در بکارت محض بار برداشته و مردمان دنیا، آیا آنانی نبودند که عطیه الهی را بی‌ترحم در سر بازارچه به دست گرسنگی سپردند. ممکن بود آیا که بر سر همین معنا خداوند جامعه را به بلای قحطی و خشکسالی دچار کرده باشد؟ آیا این گناه طوبی بود که باران نمی‌آمد؟ آیا او با آمدن به دنیا و با ایجاد مزاحمت برای حاجی محمود خشم خداوند را برانگیخته بود؟ آیا او نمی‌بایست صبر می‌کرد تا رب قادر اعلی شوهرش را تعیین کند؟ آیا او گناه نکرده بود که خود را به حاجی تفویض کرده بود؟



چشمهای باز و نان در میان دستها حضور داشت. بچه عزم جزم کرده بود تا برای همیشه در ذهن طوبی زندگی کند و به حضورش در دنیا ادامه بدهد. ظاهراً دوره کوتاه زندگی او بنا بود برای همیشه به زندگی طوبی پیوند بخورد.

آقای خیابانی تا دیروقت شب در خانه حاجی ماند. ابتدا از این که عیال حاجی را با صبیبه او اشتباه گرفته عذر خواست و برای بار دوم گذاشت تا خنجری قلب مرد عبوس را در سکوت از هم بدرد. ماجرای گورستان را درز گرفت و از مردان مست چیزی نگفت. با هوشیاری متوجه شده بود مرد از گروه مردمی است که گناه مردان را به پای طوبی خواهد نوشت و سپس آرام آرام جریان بحث را به اوضاع مملکت کشانید.

به عنوان نماینده مجلس و آدم مطلع هر جمله‌ای که می‌گفت حاجی می‌بلعید. وخامت اوضاع مورد تایید هر دو بود. می‌دانستند محمد علی‌شاه در راه بازگشت است. مشروطیت در خطر بود، حاجی از این بابت نگرانی نداشت اما صلاح نمی‌دید برای نماینده آتشین مزاج مجلس این معنا را روشن کند. آنچه که حاجی می‌خواست نظم و تمشیت جامعه از هم گسیخته‌ای بود که می‌رفت تا سنگی بر سنگی در آن قرار نداشته باشد. و آنچه آخوند انقلابی می‌خواست آزادی بود و تجدد. لاجرم راه مشترکی نداشتند. اما حضور نافذ او و بیان شیرینش برای حاجی غنیمتی بود تا نوعی موجود مخالف با خود را ببیند و به درستی ارزیابی کند. علاوه بر آن حضور یک نماینده مجلس در خانه او، یک بازاری متوسط، فضیلتی به حساب می‌آمد. حاجی بر این باور بود که همسایگان گم شدن موقت زن او را می‌دانند، حتماً فردا بر سر چهارسوق و میانه بازارچه از این معنا گفتگو می‌کردند و حضور آقای خیابانی در خانه‌اش دهان خیلی‌ها را می‌بست.

دیروقت شب وقتی مرد را با سرو صدا و در نور فانوس تا انتهای بازارچه

به خاطر خانمش کتک بخورد و کنجکاو پرسیده بود زن چرا به گورستان رفته بوده است.

کاظم چیزهای مبهمی در باره بچه مرده گفته بود و اینک در ذهن زهرا و در سکوت خردکننده عروس هفده هیجده ساله نطفه داستانی بسته می شد. او هم اسم آقای خیابانی را شنیده بود و می دانست نماینده مجلس است و مرد بسیار بزرگی است. پس خانم او به دیدار مرد بزرگی رفته بود تا با چادر پشت و رو به خانه بازگردد. زهرا یک آن با سوءظن به زن نگریست. چادر را نمی توانست توجیه کند و جرئت پرسش از این زنی را که لبهایش با اراده ای آهنین بر هم دوخته شده بود نداشت. حالا ظرف آبگوشت داغ را مقابل زن گذاشته بود و از روبرو با احتیاط به او نگاه می کرد. عطر آبگوشت مشام طوبی را نوازش می داد. آناتی می آمد تا اراده اش سست شود. شکمش به سر و صدای خالی دچار آمده بود و اما با صبر بی نظیری از خوردن خودداری می کرد. زهرا چند بار او را دعوت به خوردن کرده بود و هر بار بی آن که پاسخی دریافت کند با سکوت زن که همانند دره ای آن به آن ژرف تر می شد روبرو بود. اینک می دید زنی را که چهار سال تر و خشک کرده است ابداً نمی شناسد و این بیگانگی می آورد و شهادت او کم رنگ می باخت، عاقبت میل خوابیدن بر هر چیز دیگر غلبه کرده بود.

طوبی وقتی سر و صدای رختخواب انداختن و خوابیدن زهرا را شنید نفسی به راحتی کشید، در فاصله زمان کوتاهی صدای خرخر زن بلند شد. از اتاق مجلسی نور ضعیفی در حیاط منعکس می شد و به پنجره اتاق طوبی نفوذ می کرد. ظرف آبگوشت ماسیده بود و از جلا افتاده بود. طوبی سینی را با دست به جلو سرانید و همان طور نشسته به حالت سجده خم شد و بلافاصله در حالت خواب و بیدار پرتشنگی فرو رفت، ذهنش بی اراده او، حوادث روز پیش را درهم و برهم منعکس می کرد و در همه جا پسر بچه مرده با آن

آخوند افتاد.

طوبی در نگاهی گذرا دیده بود که خشم مرد ناگهان جایش را به بهت و حیرت داده بود و مانند مرد مهاجم گورستان بی اختیار گفته بود: «جناب خیابانی!». گویی خشم برف آخر بهار باشد. حاجی محمود حالت کرنش و تعظیم به خود گرفت و زهرا از فرصت استفاده کرد تا طوبی را به داخل خانه هل بدهد. آقای خیابانی گفته بود «حضرت حاجی نگران نباشید، صبیحه در گورستان تشریف داشتند. چون غروبگاه بود فکر کردم ایشان را تا خانه مشایعت کنم.»

زن دیگر به داخل خانه لغزیده بود. اما می شنید که حاجی مضطرب و هیجان زده به کاظم دستور می دهد اتاق مجلسی را برای ورود آقا آماده کند. ظاهراً آقای خیابانی دعوتش را پذیرفته بود. طوبی نفس راحتی کشید، حالا فرصت داشت تا پیش از دیدن حاجی تصمیمی بگیرد.

در اتاق، دوباره زهرا با پنجه هایش به گونه ها خنج انداخته بود. طوبی چادرش را پشت رو به سر کشیده بود و زهرا زیر لبی از بی آبرویی صحبت می کرد. زن همان طور چادر به سر و خاک آلود گوشه اتاق دو زانو نشست و در یک آن تصمیم گرفت همانند پسر بچه از گرسنگی بمیرد. عزمش را جزم کرده بود آنقدر نخورد تا تلف شود و گویی با تصمیم گرفتن شخصیت جدیدی در او ظاهر شده بود، آن طور که وقتی زهرا غرولندکنان به طرف او برگشته بود چنان نگاهش را به او دوخت که زن یکباره ساکت شد. مدتی بیهوده دور و بر طوبی پلکید تا به نحوی زهر خشمش را خالی کند، اما عاقبت دهان که گشود لحن درد دل و زاری داشت. بغض در صدایش افتاده بود، به نجوا توضیح داد که از عصر تا به آن موقع کاظم چهار بار کتک خورده است و هر بار بیهوده جهنی از خیابان رارفته است و بازگشته است تا ببیند زن حاجی را کجا باید پیدا کند. گفته بود این رسم عدالت و مروّت نیست که مرد او



زده بود. باز صدای تیز و برنده کنار گور مشترک را شنیده بود که فریاد می‌زد، «حرامیان!» صدای کشیده محکمی را شنیده بود و دو مرد از او دست برداشته بودند. صدای لرزان مرد مست را شنید که گفته بود، «آقای خیابانی!» و یک باره تلوتلو خوران و افتان و خیزان در تاریکی گورستان گم شده بود. دومی دستپاچه و سرگشته کوشیده بود چادر زن را از روی زمین بردارد و روی سر برهنه او بیندازد. مشت محکم آقای خیابانی به پشتش خورده بود، فریاد زده بود «گم شو! گورت را گم کن!» این دومی نیز دوان دوان در عمق تاریکی فرو رفته بود. آقای خیابانی پشت به طویی ایستاده بود و گفته بود زن چادرش را به سر کند. طویی گیج و منگ چادرش را به سر کشیده بود. بیهوده به جستجوی روبنده پرداخته بود و پیدا نمی‌کرد. مرد به تصور آن که زن آماده است گفته بود او را تا خانه‌اش همراهی می‌کند. گفته بود که زن دو قدمی از او جلوتر راه برود. به این ترتیب، بی حرف و گفتگویی تا خانه آمده بودند. مرد متوجه شده بود که زن راه را به درستی نمی‌داند و تنها کلامی که در بین راه رد و بدل شده بود پرسشهایی مختصر در باره راه بود.

کافظم با فانوس سر کوچک ایستاده بود. زن را که دید با دست چپ محکم به سرش کوبید. در زمزمه دلهره‌برانگیزی توضیح داد که حاج آقا مثل شیر خشمگین دور خودش می‌پیچد. گفت که او را کوبیده است و خون پشت لبش را نشان داد. گفت که زن کار خوبی نکرده است. حالا در کمرکش کوچک به زهر رسیده بودند که با دیدن زن بدون روبنده که چادرش را با دستها روی صورتش مچاله کرده بود با خنج ناخن‌گونه‌اش را گل انداخته بود. او هم توی سرش زده بود و گفته بود، «خدا مرا مرگ بدهد» و درست جلوی در به حاجی برخورد کرده بودند که ترکیه به دست همانند مجسمه خشم برپا ایستاده بود و با تحقیر و نفرت به زن بی‌روبنده‌اش نگاه می‌کرد که در نور مرده فانوس، پر از خاک و خُل می‌لولید و پیش از آن که واکنشی نشان بدهد چشمش به

همچنان بر جای باقیمانده به تجسم عینی مرگ می‌اندیشید و این احساس مبهم که بچه‌اش را به گور داده است. آخوند کنار گور چندک زده بود، دستش را روی خاک گذاشته بود و دعا می‌خواند.

لحظه‌ای سرش را بلند کرد تا به زن نگاه کند و گفته بود او نیز دعا بخواند و حسرت رفتگان را نخورد که آنان خوشبخت‌ترینند. طوبی بی‌اختیار نشسته بود اما نمی‌دانست چه چیز را باید بخواند، دعا‌های مخصوصی را از یاد برده بود و انگار که تازه از مادر متولد شده باشد مجبور بود به خود فشار آورد تا هر آنچه را که باید بکند به خاطر بیاورد. مرد گفته بود گرسنگی مردم را می‌کشد و این بد است. گفته بود هزاران سال است بر سر حل این معنا مردم گیس سفید کرده‌اند. مردم تقدیر را به میان می‌کشیدند تا گرسنگی را توجیه کنند. اما آنچه را که نمی‌دانستند یا نمی‌خواستند بدانند قانون گرسنگی بود. این قانون بیمار که هزاران سال قبل مقهور قدرت بشری شده بود، اینک مردم می‌مردند، چون نمی‌دانستند.

آخوند می‌گفت علت گرسنگی چهل است و نه فقر. طوبی گوش می‌داد و غروب چادر خود را بر سر گورستان پهن می‌کرد.

در آنی از سکوت دلهره رفتن به جان زن افتاده بود. بی‌حرف راه افتاده بود به سویی که می‌اندیشید باید راه بازگشت باشد. در سنگلاخ می‌رفت و بی‌آن‌که راه بازگشت را بداند قبرها را دور می‌زد تا با آن دو مرد روبرو شود که راه را بر او بسته بودند. از دهانشان بوی تعفن الکل به مشام می‌رسید و یکیشان تلوتلو می‌خورد. مرد مست‌تر بازوهای زن را گرفته بود و می‌کوشید در عدم تعادلی که به آن دچار آمده بود روینده او را پس بزند، مرد دوم از پشت سر چادرش را کشید. چادر از روی سر زن به گرد و غبار زمین گورستان سرینده بود و حالا دومی با دست آزادتر روینده را می‌کشید. موهای زن کشیده می‌شد و دردی عصبی در جانش می‌نشست. زن در تقلای نجات خود زانو

گاری و در پیچ و تاب دست اندازها، همانند زمان زنده بودنش آونگی تکان می خورد. کم کم به امامزاده معصوم نزدیک می شدند، زن همچنان به دنبال گاری می رفت. اکنون گاهی حواسش از کودک منحرف می شد و به اطراف می نگرید. در نزدیکی امامزاده یک بار دیگر گاری توقف کرد تا جسد مردی را که در یکی از کوچه های تنگ محله مرده بود به داخل آن حمل کنند. مرد را آورده بودند و وقتی جسدش را روی بقیه اجساد انداختند جسد پسرک جابجا شده بود و حالا روی نیم تنه راست بدنش و همچنان نان به دست تلوتلو می خورد. مرده کش جوان تر که در توهم قوم و خویشی زن با مرده بود با ادب جسد را دوباره در حال نشسته مرتب کرده بود و حالا می رفتند تا گور مشترکی که در گوشه ای از قبرستان چهارده معصوم کنده شده بود. کسی به مشایعت مردگان نیامده بود جز طوبی.

مردان اجساد را یک به یک در گور رها می کردند. زمانه قحطی بود و از رسوم رایج صرف نظر کرده بودند. می خواستند بچه را صاف کنند و بچه اطاعت نمی کرد و همچنان نشسته باقی مانده بود. مرد جوان با حالتی عصبی به زن مشایع نگاه می کرد. می خواست بداند با بچه چه باید بکند و طوبی ساکت و بهت زده بر سر جای باقی مانده بود. مرده کش که از جانب زن واکنشی نمی دید دوباره تلاش کرد بچه را صاف کند. صدای تیز و برنده مردی ناگهان فضای اطراف گور عمومی را در خود پوشاند، «ولش کنید!» طوبی و مرده کشها به سوی صدا برگشتند، آخوندی آن سوی قبر ایستاده بود. ظاهراً صدا از او بود. مرده کش جوان از تلاش بیهوده دست کشید، بچه را همان گونه نشسته در درون قبر نهاد.

خاک می ریختند و بچه آرام آرام در زیر امواج خاک ناپدید می شد و نان به همراه او. طوبی در سویی و آخوند در سوی دیگر. آفتاب زرد رنگ بهاری فرو می نشست و قبر صاف و یکدست می نمود؛ گاریچها رفته بودند و زن



نگاه کرد. سر بچه روی زانوهایش خم شده بود و به دستان گشوده‌اش که روی زانوهای رها شده بود نگاه می‌کرد. طوبی خم شده بود تا بچه را بهتر ببیند، بچه همچنان بی حرکت بود. کاظم پابه پا کرد. طوبی از او خواست تا طبق نان را پایین بگذارد، از زیر پارچه به زحمت یک قرص نان را بیرون کشید و در دست بچه گذاشت. سروصدا و های و هوی چشمهای او را متوجه کاظم کرد. جمعیتی متشنج و عصبی در اطراف طبق نان جمع شده بودند. آنها زمین می‌خوردند و به سر و کول هم می‌پریذند و کاظم فریاد زنان کتک می‌زد و کتک می‌خورد. از طبق نان دیگر چیزی باقی نمانده بود و کاظم ناسزا گویان سر به دنبال غارتگران نان گذاشته بود.

طوبی خواب‌زده به سوی بچه برگشت. بچه برای خوردن نان کوچکترین تلاشی نمی‌کرد. زن روی زمین زانو زد، سرش را خم کرد، آنقدر خم شد تا بتواند صورت بچه را ببیند، چشمهای بچه باز بود و نگاه ثابت و خیره‌اش را به کف دستهای گشوده‌اش که روی زانو قرار داشت دوخته بود. صدای مردی گفت: «مرده است». زن همچنان به بچه می‌نگریست. مرد گفت بچه یکی دو ساعت پیش مرده بود. منتظر گاری متوفیات بودند. صدای مرد با ناله چرخهای گاری آمیخته بود.

طوبی سرش را بلند کرد، گاری کنار خیابان ایستاده بود، یک مرد جوان و یک مرد پیر در سر و ته گاری ایستاده بودند. چند جسد در گاری قرار داشت و پاهای یکی از اجساد از گاری بیرون زده بود. مرد جوان تر به طرف بچه آمد و او را همانطور نشسته بغل زد و به طرف گاری رفت. نان همچنان در دستهای بچه بود. مرد بچه را نشانید و بیهوده تلاش کرد او را بخواباند، بدن بچه از دست قوی مرد فرمان نمی‌برد. مرد پیرتر گفت او را به همان حالت بگذارد، جوان‌تری حرف پذیرفته بود.

گاری را راه انداخته بود و طوبی به دنبال آنها راه افتاده بود. بچه با حرکت